



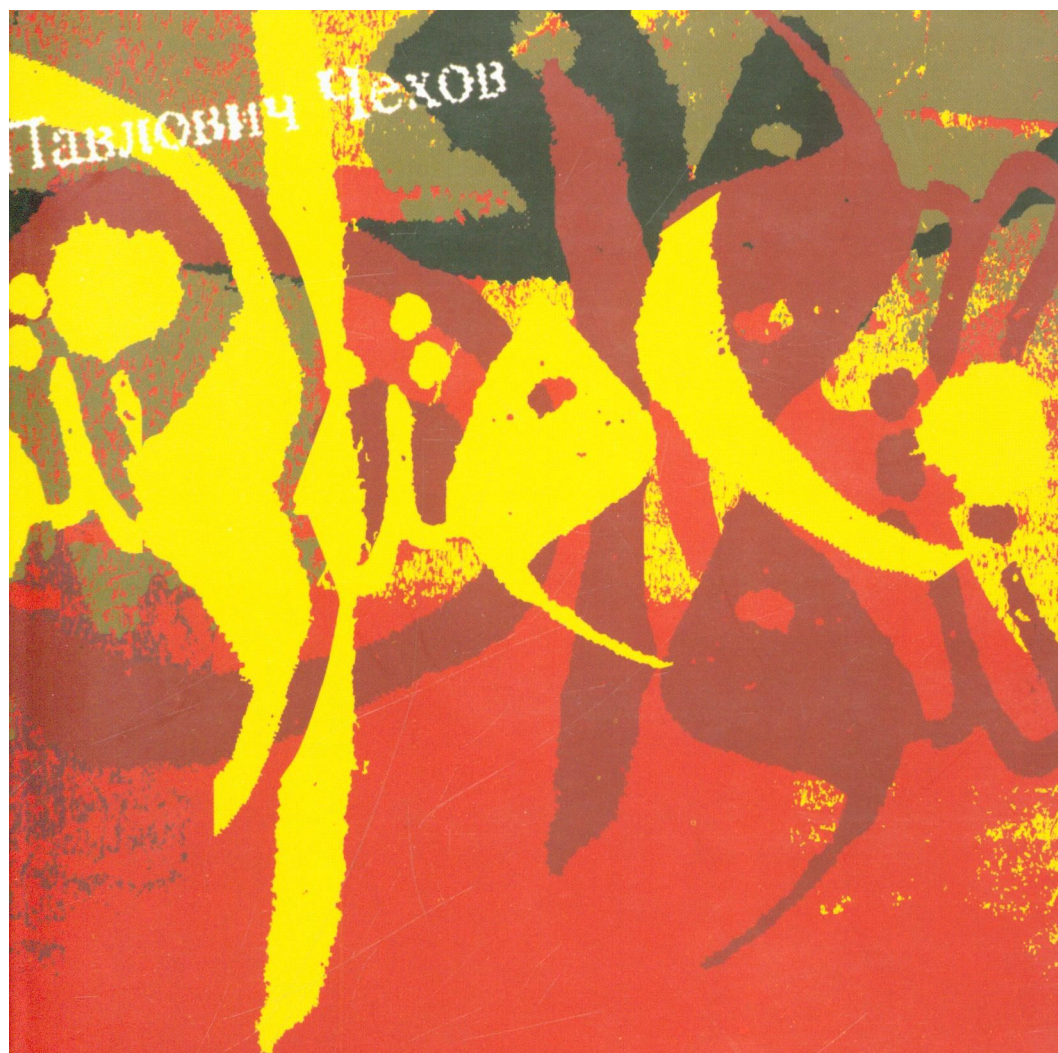
АНТО ЧЕХОВ ПАВЛОВИЧ

(شېركىستانىي نۇسخا)

الذات الذات

نور محمد شېخزادى





نشر مرکز
استون جهوف
تلفن: ۸۸۹۶۵۰۹۸ ۳۶۴۷-۳

۵	داستان‌های کوتاه	۴۰	ادبیات جهان
---	------------------	----	-------------

۹۰۰ تومان

ISBN: 964-311-414-7

9 789643 114145 >

www.qoqnoos.net



۱۱۴۰۰

۱۱۴۰۰

آنتوان چخوف



ادبیات جهان - ۴۰
داستان‌های کوتاه - ۵

متلاو، رالف	Matlaw, Ralph E
آنتوان چخوف (شش داستان و نقد آن) / گردآورنده رالف متلاو؛ ترجمه بهروز حاجی محمدی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.	
۱۰۴ ص.	ISBN 964-311-414-7
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	
عنوان اصلی:	<i>Anton Chekhov's Short Stories:</i>
	<i>Texts of the Stories, Backgrounds Criticism.</i>
کتابنامه: ص. ۱۰۴.	
۱. چخوف، آنتون پاولوویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. Chekhov, Anton Pavlovich	
نقد و تفسیر. ۲. ادبیات روسی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد. ۳. داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد. الف. حاجی محمدی، بهروز، مترجم. ب. عنوان.	
۸۹۱/۷۳۳	PG ۳۴۰۶/۱۷م۲
م۳۱/ن۳۱	۱۳۸۱
۱۳۸۱	
۸۱-۳۸۷۹۱ م	کتابخانه ملی ایران

۱۳۱۲
کتابخانه شخصی ادیبانه

آنتوان چخوف

(شش داستان و نقد آن)



ترجمه بهروز حاجی محمدی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Anton Chekhov's Short Stories

Selected and Edited By

Ralph E. Matlaw

W. W. Norton & Company, New York



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

آنتوان چخوف

(شش داستان و نقد آن)

ترجمه بهروز حاجی محمدی

چاپ سوم

۱۱۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۷-۴۱۴-۳۱۱-۹۶۴

ISBN: 964-311-414-7

qoqnoos@morva.net

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

پیشگفتار

برای خواننده فارسی‌زبان، چخوف نامی مأنوس و آشناست. ایرانیان اهل کتاب، بسیاری از داستان‌هایش را خوانده‌اند و احتمالاً برخی از آثار نمایشی او را بر صحنه دیده‌اند. یکی از دلایل این انس، فضای عمدتاً شرقی حاکم بر آثار اوست. صمیمیت زبانی، ساختار محکم، مشاهده دقیق پدیده‌ها و قدرت شگرف در انتقال ظریف‌ترین تأثیرات حسی به مخاطب، از دیگر ویژگی‌های این نویسنده نامدار روسی است.

چخوف نویسنده‌ای سهل و ممتنع است؛ مثل خیام است. اصحاب ذوق، در نخستین تجربه‌های شعری خود احتمالاً از سادگی زبان رباعیات وسوسه می‌شوند و خلق آثاری هم‌طراز را سهل می‌پندارند؛ اما حاصل کار آنان عمدتاً نومیدکننده است. علت آن است که در آثار برجسته هنری، و در بحث ما ادبیات، رابطه صورت و معنا به گونه و در حدی است که ایجاد توازن و تعادل بین اجزای اثر، جز از کارآزمودگان کلام و معنا ساخته نیست.

کتاب حاضر به ترجمه و نقد داستان‌هایی کوتاه از چخوف اختصاص دارد که در آن‌ها، به گمان راقم، رابطه ساختار و معنا بسیار دقیق است. در این مجموعه به ترجمه و تحلیل شش داستان چخوف پرداخته‌ام^۱. به هیچ وجه

۱. داستان‌های کوتاه این مجموعه از مرجع ذیل است:

Anton Chekhov's Short Stories, Ed. Ralph E. Matlaw, New York: W. W. Norton, 1979.

مدعی نیستم که مجموعه حاضر تنها گزینش ممکن، یا بهترین گزینش است. به هر شکل در مجموعه‌هایی از این دست، ذوق و سلیقه مؤلف در گزینش او دخیل خواهد بود. امید راقم، تکمیل و گسترش متن حاضر در چاپ‌های آتی است. داستان کوتاه «وانکا» را به دلیل حضور مؤثر پس‌نمایی در ساختار کلی اثر برگزیده‌ام.

«خواب‌آلود» حکایت دخترکی است که در تنگنای شرایط فیزیکی - ذهنی، کودکی را به قتل می‌رساند. درونمایه این اثر، به درونمایه جنایات و مکافات اثر داستایوفسکی شباهت‌هایی دارد.

چخوف در داستان «دانشجو» از طریق تداعی ساختاری، بین حوادث و اشخاص تاریخی از یک سو و حوادث و شخصیت‌های داستانی از سویی دیگر رابطه برقرار می‌کند.

«گریشا» بیان و شناخت جهان پیرامون از منظر کودکی خردسال است. ساختار این اثر و تکنیک به کار رفته در آن به گونه‌ای است که خواننده همپای کودک در شناخت و نامگذاری اشیاء و پدیده‌ها تلاش می‌کند. از جمله ویژگی‌های این اثر، طعنه ساختاری است که در نقد ذریبط به شواهد آن اشاره شده است.

«اسقف» بلندترین داستان کوتاه این مجموعه، به‌رغم شکل رئالیستی خود، عمقی گنگ و تأثیرگذار دارد. فضاسازی‌ها و طراحی ساختاری اثر نیز هنرمندانه است.

نکته آخر این که اثر حاضر، عمدتاً دانشجویان و علاقه‌مندان به مباحث نقد ادبی را در نظر داشته است. باشد که مفید افتد.

بهروز حاجی محمدی

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی

گرگان - ۱۳۸۰

فهرست

۹.....	وانکا
	نقدی بر وانکا / ۱۵
۱۹.....	خواب‌آلود
	نقدی بر خواب‌آلود / ۲۸
۳۳.....	دانشجو
	نقدی بر دانشجو / ۳۹
۴۵.....	گریشا
	نقدی بر گریشا / ۵۰
۵۵.....	اندوه
	نقدی بر اندوه / ۶۴
۶۹.....	اسقف
	نقدی بر اسقف / ۹۰
۱۰۱.....	سالشمار زندگی آنتوان چخوف
۱۰۴.....	کتابنامه

وانکا

وانکا ژوکف^۱، پسر بچه نه ساله‌ای که سه ماه قبل برای خانه‌شاگردی به آلیاخین^۲ کفاش سپرده شده بود، در شب کریسمس به بستر نرفت و صبر کرد تا ارباب و زنش و شاگردهای ارشد به کلیسا بروند. آن گاه دوات و قلمی با نوک زنگ‌زده از گنجه برداشت، کاغذ مچاله‌شده‌ای را باز کرد و آماده نوشتن شد. قبل از نوشتن نخستین حرف چند بار سراسیمه به در و پنجره نگاه کرد، به شمایل تیره مسیح که قفسه نگهدارنده قالب‌های کفاش در دو سویش بود، زل زد و آهی عمیق کشید. کاغذ روی نیمکت بود و وانکا روی زمین، در پشت نیمکت، زانو زده بود.

نوشت: «بابابزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ. من به تو نامه می‌نویسم. عیدت مبارک، از خدا می‌خواهم به تو برکت بده. من بابا و مامانی که ندارم و فقط تو را دارم.»

وانکا سرش را بالا گرفت و به پنجره تاریک که نور شمع در آن سوسو می‌زد، نگاه کرد. کنستانتین ماکاریچ را خوب به خاطر آورد. پدر بزرگ شب‌ها در ملک نجیب‌زاده‌ای به نام ژبوارف نگهبانی می‌داد. پیرمردی قدکوتاه، لاغر، و حدوداً شصت و پنج ساله بود، اما فوق‌العاده چابک و

1. Vanka Zhukov

2. Alyakhin

سرزننده، با چهره‌ای متبسم و چشمانی مست. روزها در آشپزخانه عقبی یا می‌خوابید یا برای آشپز و خدمتکاران آشپزخانه خوشمزگی می‌کرد. شب‌ها پوستین گشاد به تن در اطراف ملک ارباب چرخ می‌زد و جفجغه‌اش را به صدا در می‌آورد. دو سگ با سرهایی آویزان به دنبالش می‌رفتند؛ یکی از آن‌ها کاشتانکای پیر بود و دیگری مارماهی که پشمی بلند و مشکی داشت و بدنی کشیده چون راسو. مارماهی واقعاً مؤدب و تو دل برو بود و به غریبه و آشنا با چشمی محبت‌آمیز نگاه می‌کرد. اما کسی به او اعتماد نداشت. سر براهی و رفتار مؤدبانه‌اش، پوششی برای مزورانه‌ترین بدجنسی‌ها و کینه‌ورزی‌ها بود. در دزدی‌های بی‌سر و صدا، پاچه‌گیری، خزیدن به داخل سردابه و قاپیدن جوجه‌های روستاییان تخصص داشت. دست و پایش بارها خرد و خمیر شده بود؛ دو بار دارش زده بودند؛ هر هفته تا سرحد مرگ کتک می‌خورد، اما از همهٔ بلاها جان به در می‌برد.

حالا پدر بزرگ با ابروهای در هم کشیده نزدیک دروازه ایستاده است و به نور گلی‌رنگ پنجره‌های کلیسا نگاه می‌کند، یا با چکمه‌های نمدی‌اش بالا و پایین می‌رود و با کلفت‌ها شوخی می‌کند. جفجغه‌اش به کمر بندش بسته شده است. دست‌هایش را زیر بغل می‌گذارد تا در مقابل سرما خود را گرم کند. همزمان با خنده پیرمردانه‌اش، کلفتی یا یکی از زنان آشپز را نیشگون می‌گیرد. انفیهدان را جلوی زنان می‌گیرد و می‌گوید: «یه ذره بو کن!» زن‌ها کمی بو می‌کنند و عطسه می‌زنند. پدر بزرگ که غرق شادی است، از خنده روده‌بر می‌شود و فریاد می‌زند: «واسه دماغ‌های بی‌ریخت معرکه‌اس!»

حتی به سگ‌ها هم انفیهد می‌دهد. کاشتانکا عطسه می‌زند؛ سرش را تکان می‌دهد و آزرده‌خاطر دور می‌شود. اما مارماهی مؤدب‌تر از آن

است که عطسه بزند؛ دمش را تکان می‌دهد. هوا هم عالی است؛ آرام و پاک و تر و تازه. شب تاریکی است، اما می‌شود تمام روستا را با سقف‌های سفید، دود برخاسته از دودکش‌ها، درختان نقره‌فام از شب‌نم‌های یخ‌آجین و پشته‌های برف به وضوح دید. ستاره‌های چشمک‌زن پخش شده‌اند و کهکشان چنان صاف است که انگار آن را به تازگی برای عید، با برف ساییده و برق انداخته‌اند...

وانکا آه کشید، قلمش را در دوات فرو برد و باز نوشت: «دیروز هم کتک مفصلی خوردم. ارباب موهام روگرفت و من روکشوند به حیاط و با تسمه کتکم زد، واسه این که وقتی بچه‌شون رو تو گهواره تگون می‌دادم بیخودی خوابم برد. هفته پیش هم زن ارباب گفت یه ماهی پاک کنم. من هم از دمش شروع کردم و او ماهی رو از من گرفت و سر ماهی رو با فشار توی صورتم پیچوند. شاگردهای دیگر سر به سرم می‌ذارن. من رو می‌فرستن مشروب‌فروشی براشون و دکا بخرم و مجبورم می‌کنن براشون از ارباب خیار بدزدن. ارباب هم با هر چی که دستش بیاد من رو می‌زنه. از غذا هم خبری نیست. صبح به من نون می‌دن و برای ناهار، شیربرنج. شام هم باز نون. هیچ وقت هم چای یا سوپ کلمی گیرم نمی‌آد که همه‌اش رو خودشون هورتی بالا می‌کشن. من رو مجبور می‌کنن توی راهرو بخوابم. وقتی هم که بچه‌شون گریه می‌کنه، من اصلاً نمی‌خوابم. مجبورم تگونش بدم. بابابزرگ عزیز، محض رضای خدای عزیز من رو از این جا ببر. من رو ببر به خونه‌مون در روستا. دیگه طاقت ندارم. از تو خواهش و تمنا می‌کنم و همیشه دعای می‌کنم. من رو از این جا ببر و گرنه می‌میرم...»

لب‌های وانکا لرزید، چشمانش را با دست کثیف و سیاهش پاک کرد و حق‌گریه کرد.

ادامه داد: «من توتون برات خرد می‌کنم. دعای می‌کنم. تو هم اگه

شیطونی کردم، هر قدر که دلت خواست می‌تونی شلاقم بزنی. اگر هم فکر می‌کنی اون‌جا کاری برای من نیست از مباشر می‌خوام که به من رحم کنه و بذاره چکمه‌هارو تمیز کنم یا به جای فدیای برم چوپانی. بابابزرگ عزیز دیگه طاقت ندارم. فکر کردم پای پیاده تا روستا فرار کنم اما چکمه ندارم و از سرما ترسیدم. وقتی هم بزرگ بشم و مرد بشم از تو مواظبت می‌کنم و نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه و وقتی بمیری برای روح دعا می‌کنم. مثل کاری که برای مامانی کردم.

«مسکویک شهر بزرگه. خانه‌های اربابی زیاده و اسب هم زیاده و گوسفند نداره و سگ‌ها هم یه ذره هار نیستن. روز کریسمس پسرها دنبال ستاره نمی‌گردن و نمی‌ذارن توی کلیسا آواز بخونی. یه بار هم دیدمشون توی فروشگاه قلاب ماهیگیری رو با نخ قلاب می‌فروشن. برای هر ماهی که دوست داری قلاب‌های خوب دارن. یه دونه بود که یه ماهی سی پوندی رو نگه می‌داشت. فروشگاه‌هایی رو هم دیده‌ام که توش همه جور تفنگ هست، درست مثل اون‌ی که توی خونه اربابه. هر کدومش باید صد روبل باشه. در قصابی‌ها هم باقرقره و کبکنجیر و خرگوش هست اما آدمای توی قصابی جای شکارشون رو نمی‌گن.

«بابابزرگ عزیز هر وقت توی خونه ارباب یه درخت کریسمس بود، یه دونه گردوی طلایی برای من بردار و بذارش توی صندوق سبزه. از دوشیزه الگا ایگناتیونا^۱ بخواه، بهش بگو برای وانکاس.»

وانکا آهی عمیق کشید و یک بار دیگه به پنجره خیره شد. به یاد آورد که پدر بزرگش برای آوردن درخت کریسمس برای اعیان و اشراف به جنگل می‌رفت و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. آه، چه روزهای خوشی بود! پدر بزرگ از خودش صدا در می‌آورد و هیزم‌های یخ زده هم صدا

1. Olga Ignatyevna

می‌دادند، وانکا هم به تقلید از آن‌ها صدا در می‌آورد. پدربزرگ قبل از آن‌که درخت کاجی را با تیر بیندازد، چپقی چاق می‌کرد، مقدار زیادی توتون برمی‌داشت و به وانکای لرزان می‌خندید... کاج‌های جوان در پوششی از برف بی‌حرکت ایستاده و منتظر بودند که ببینند کدام یک از آنان خواهد مرد. ناگهان خرگوشی، مثل تیر، بر تلی از برف می‌جهید... پدربزرگ نمی‌توانست جلوی فریادش را بگیرد: «بگیرش، بگیرش... بگیرش! آه شیطان دم‌بریده!»

پدربزرگ، درخت را تا خانه ارباب روی زمین می‌کشید، آن‌ها هم تزئین آن را شروع می‌کردند... الگا ایگناتیونا، دوشیزه محبوب وانکا، از همه پرکارتر بود. وقتی پلاگیا، مادر وانکا، زنده بود و در خانه ارباب خدمت می‌کرد، الگا ایگناتیونا به وانکا آبنبات می‌داد و به خاطر سرگرمی خودش به او خواندن، نوشتن، شمارش اعداد تا صد، و حتی رقص کوادریل^۱ را یاد می‌داد. اما پس از مرگ پلاگیا، وانکای یتیم را به آشپزخانه عقبی پیش پدربزرگش، و از آن‌جا به مسکو، پیش آلیاخین کفاش فرستادند...

وانکا ادامه داد: «بابابزرگ عزیز، بیا پیش من. به تو التماس می‌کنم به خاطر مسیح من رو از این‌جا ببر. به من یتیم بی‌چاره رحم کن. اونا همه‌اش من رو کتک می‌زنن و من همیشه گرسنه‌ام و اون‌قدر این‌جا بدبختم که می‌تونم به تو بگم که همه‌اش گریه می‌کنم. یه روز هم ارباب با یه قالب کفاشی زد توی سرم و من افتادم زمین و فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم از زمین بلند بشم. این زندگی بی‌چاره من از سگ هم بدتره. به آلیونا^۲ به یگور^۳ یک چشم و به درشکه‌چی سلام من رو برسون و

۱. quadrille: رقصی گروهی، متشکل از چهار زوج که در گذشته رواج داشته است. - م.

2. Alyona

3. Yegor

کنسرتینا^۱ من رو به هیچ کی نده. من نوۀ تو، ایوان ژوکف، بابابزرگ عزیز بیا.»

وانکا نامه را چهار تا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که روز قبل به یک کوپک خریده بود... بعد مکث کرد تا فکر کند. قلمش را در دوات فرو برد. نوشت: «به بابابزرگ در روستا.» سرش را خاراند. باز فکر کرد. بعد اضافه کرد:

«به کنستانتین ماکاریچ»

خشنود از این که به هنگام نامه نویسی، کسی مزاحمش نشده بود، کلاهش را بر سر گذاشت و بی آن که روی پیراهنش کتی ببوشد، به سوی خیابان دوید.

روز قبل، افراد حاضر در قصابی، در پاسخ به سؤال او گفته بودند که نامه ها را به صندوق می اندازند و بعد، درشکه چیان مست، در کالسکه های سه اسبه زنگوله دار، نامه ها را به سراسر دنیا می برند. وانکا تا نزدیک ترین صندوق پست دوید و نامه عزیزش را در شکاف صندوق رها کرد...

ساعتی بعد، آرام از لالایی امیدهای روشن، به خواب سنگینی فرو رفت. اجاقی را به خواب دید. پدر بزرگ، با پاهای برهنه و آویزان، روی طاقچه اجاق نشسته بود و نامه را برای آشپز می خواند... مارماهی جلوی اجاق، عقب و جلو می رفت و دم تکان می داد.

۱. Concertina: نوعی آکاردئون کوچک. - م.

نقدی بر «وانکا»

«وانکا» روایت کودکی به همین نام است که برای رهایی از شرایطی مشقت‌بار و بازگشت به روستای زادگاهش، در شب عید کریسمس به پدر بزرگش نامه می‌نویسد و او را به کمک می‌طلبد.

استفاده از ابزار نامه‌نویسی در روایت داستان به چخوف محدود نبوده است. اما آنچه به «وانکا» بدعت و طراوت می‌بخشد، وجود چند عنصر تعیین‌کننده و شاخص است. وجود همین عناصر است که به تحکیم ساختاری منجر می‌شود. اما این عناصر، کدامند؟

نخست آن‌که نویسنده نامه، نه یک فرد بالغ، که کودکی ساده، یتیم و رنج‌دیده است؛ کودکی که در شهر مسکو، دور از تنها خویشاوندش، خانه شاگرد یک کفاش است. دیگر این‌که در نگارش نامه مذکور، قواعد رایج نامه‌نگاری رعایت نمی‌شود. در مقدمه این نامه از پرسش‌های مرسوم در مورد وضعیت سلامتی مخاطب یا پرس‌وجو از وضعیت آب و هوای مقصد خبری نیست؛ در واقع نحوه نگارش این نامه، هم بر شرایط خاص سنی نویسنده نامه دلالت دارد و هم بر شرایط روحی او: «بابا بزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ. من به تو نامه می‌نویسم. عیدت مبارک. از خدا می‌خوام به تو برکت بده. من بابا و مامانی که ندارم و فقط تو را دارم.» با

این روش غیرمستقیم، خواننده پی می‌برد که وانکا پسر بچه‌ای یتیم و تنهاست. با همین روش غیرمستقیم، خواننده با پدر بزرگ وانکا نیز آشنا می‌شود:

وانکا سرش را بالا گرفت و به پنجره تاریک که نور شمع در آن سوسو می‌زد، نگاه کرد. کنستانتین ماکاریچ را خوب به خاطر آورد. پدر بزرگ شب‌ها در ملک نجیب‌زاده‌ای به نام ژیوارف نگهبانی می‌داد. پیرمردی قد کوتاه، لاغر، و حدوداً شصت و پنج ساله بود، اما فوق‌العاده چابک و سرزنده، با چهره‌ای متبسم و چشمانی مست...

چخوف با استفاده از همین روش، بیان غیرمستقیم امور از طریق نامه‌نگاری، خواننده را با شرایط رنج‌آور و محیط زندگی وانکا آشنا می‌کند:

وانکا آه کشید، قلمش را در دوات فرو برد و باز نوشت: «دیروز هم کتک مفصلی خوردم. ارباب موهام رو گرفت و من رو کشوند به حیاط و با تسمه کتکم زد، واسه این که وقتی بچه‌شون رو تو گهواره تگون می‌دادم بیخودی خوابم برد. هفته پیش هم زن ارباب گفت یه ماهی پاک کنم. من هم از دمش شروع کردم و او ماهی رو از من گرفت و سر ماهی رو با فشاری تو صورتم پیچوند...»

پس‌نمایی یا بازگشت به گذشته از ارکان عمده ساختار داستانی است؛ گاه حذف این عنصر به معنای حذف پرسپکتیو داستانی است. خواننده «وانکا» با دو پس‌نمایی عمده روبروست. نخستین آن‌ها هنگامی به کار گرفته می‌شود که وانکا، در ابتدای نامه‌نگاری، سرش را بالا می‌گیرد و به سوسوی پرتو شمع در پنجره مقابل می‌نگرد. متعاقب همین حرکت داستانی است که خواننده، با نخستین پس‌نمایی روبروست. دومین پس‌نمایی، مثل مورد نخستین، با ایجاد وقفه در نامه‌نویسی، و خیرگی وانکا به پنجره آغاز می‌شود:

وانکا آهی عمیق کشید و یک بار دیگر به پنجره خیره شد. به یاد آورد که پدر بزرگش برای آوردن درخت کریسمس برای اعیان و اشراف، به جنگل می‌رفت و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. آه، چه روزهای خوشی بود...

نکته مهم آن است که پیش‌درآمد هر دو پس‌نمایی مذکور، حرکت و صحنه‌ای مشابه است؛ به این معنا که وانکا از نامه‌نویسی باز می‌ایستد، به پنجره تاریک نگاه می‌کند و آن‌گاه گذشته را به یاد می‌آورد. تأثیر این دو پیش‌درآمد مشابه چیست و نقش ساختاری آن کدام است؟

نخست این که ظاهراً پنجره مذکور، با ویژگی فیزیکی و نقش عینی خود، نوعی معبر است. گذرگاهی است که دو جهان درون و بیرون، جهان کنونی و گذشته وانکا را به هم پیوند می‌دهد. در واقع این پنجره را می‌توان دریچه‌ای به باغ تخیلات شیرین وانکا تلقی کرد. از همین منظر است که سوسوی شمع و بازتاب آن در «پنجره تاریک» که نمادی از تیره‌روزی وانکا می‌تواند باشد، معنایی ژرف می‌یابد. انعکاس نور شمع بر پنجره نیز به نوبه خود بر ذهن وانکا منعکس می‌شود و با ایجاد فضای مناسب ذهنی-روانی، او را به خاطرات شیرین گذشته فرو می‌برد.

از دیگر ویژگی‌های «وانکا» به کارگیری ماهرانه طعنه ساختاری^۱ است. این ویژگی در بخش پایانی داستان به خوبی مشاهده می‌شود:

وانکا نامه را چهار تا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که روز قبل به یک کوپک خریده بود... بعد، مکث کرد تا فکر کند. قلمش را در دوات فرو برد. نوشت: «به بابا بزرگ در روستا.» سرش را خاراند. باز فکر کرد. بعد اضافه کرد:

«به کنستانتین ماکاریچ»

خشنود از این که به هنگام نامه‌نویسی، کسی مزاحمش نشده بود، کلاهش را بر سر گذاشت و بی آن که روی پیراهنش کتی بپوشد، به سوی خیابان دوید... وانکا تا نزدیک‌ترین صندوق پست دوید و نامه عزیزش را در شکاف صندوق رها کرد...

ما با تبسمی تلخ، تلاش پرشور و بی ثمر کودکی را می‌نگریم که ساعتی بعد، غرق در اندیشه‌های شیرین، به خواب می‌رود. طعنه ساختاری و تراژیک داستان، در این جاست^۱.

۱. ارنست همینگوی نیز در داستان کوتاهی به نام «پیرمرد، روی پل» از طعنه ساختاری به خوبی سود جسته است. بررسی تطبیقی این دو داستان از جنبه‌های دیگری نیز میسر است. به عنوان مثال زمان رویداد هر دو داستان با یکی از اعیاد مذهبی مقارن است. برای مقایسه، رجوع شود به: «پیرمرد، روی پل»، ارنست همینگوی، ابراهیم گلستان، مرجان ۳، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷، ص ۱۳۸ - ۱۴۰.

خواب آلود

شب. وارکا، پرستاری کوچک، دختری سیزده ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد که طفلی در آن دراز کشیده است. وارکا به آرامی زمزمه می‌کند:

«بخواب ای طفلکم حالا
که می‌خونم برات لالا»

چراغ نفتی کوچک سبزرنگی جلوی شمایل مقدس می‌سوزد. ریسمانی از یک سوی اتاق به سوی دیگر کشیده شده است و لباس‌های طفل و شلوار بزرگ سیاه رنگی بر آن آویزان است. چراغ نفتی، لکه بزرگ و سبزرنگی بر سقف انداخته است. لباس‌های طفل و شلوار، سایه‌های بلندی بر بخاری و گهواره و وارکا می‌اندازند... چراغ که سوسو می‌زند، لکه سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و به حرکت در می‌آیند، طوری که انگار باد به حرکتشان در آورده است. بوی سوپ کلم و بوی مغازه کفاشی به مشام می‌رسد.

طفل گریه می‌کند. از شدت گریه خسته شده و صدایش گرفته است؛ اما همچنان جیغ می‌کشد و معلوم نیست کی آرام شود. وارکا خواب آلود است. چشمانش بر هم می‌آیند و سرش به پایین خم می‌شود. گردنش درد

می‌کند. نمی‌تواند پلک‌ها یا لب‌هایش را حرکت دهد. حس می‌کند چهره‌اش خشکیده و چوبی است؛ حس می‌کند سرش به اندازه سر سوزن ته‌گرد، کوچک شده است. زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که بلغور می‌پزم جانان.»

جیرجیرکی درون بخاری جیرجیر می‌کند. صدای خروپف ارباب و شاگردش آفاناسی^۱ از اتاق مجاور به گوش می‌رسد... گهواره با صدایی حزن‌انگیز غرغر می‌کند. وارکا زیر لب می‌خواند و زمزمه‌اش با موسیقی آرام‌بخش شب در هم می‌آمیزد؛ موسیقی‌ای که به هنگام خواب در بستر، گوش‌سپاری به آن بسیار شیرین است و حالا آزاردهنده و مزاحم است، چون او را به خواب می‌برد و او باید بیدار بماند. اگر وارکا خدای‌ناکرده بخوابد، ارباب و زنش او را کتک خواهند زد.

چراغ نفتی سوسو می‌زند. لکه سبز و سایه‌ها در حرکتند و راه خود را به چشمان بی‌حرکت و نیمه‌باز وارکا باز می‌کنند و در ذهن نیمه‌هشیار او به شکل تصاویری مه‌آلود در می‌آیند. وارکا ابرهای تیره را می‌بیند که در اوج آسمان در پی هم می‌دوند و مثل این طفل جیغ می‌کشند. اما بعد باد می‌وزد و ابرها رفته‌اند و وارکا بزرگرایی پوشیده از گل و لای را نگاه می‌کند. در بزرگراه، ردیفی از واگن‌ها به چشم می‌خورد و در همان حال مردم، کیف بر دوش، به زحمت راه خود را می‌گشایند و سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از بین مه سرد و گزنده، می‌تواند جنگل را در دو سوی مسیر ببیند. ناگهان مردم به همراه کیف‌هایشان روی گل و لای بر زمین می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «این کار برای چیه؟» به او جواب می‌دهند: «برای خواب، برای خواب!» بعد به خواب عمیقی می‌روند و در خوابی شیرین غوطه می‌خورند. این در حالی است که کلاغ‌ها و زاغچه‌ها بر سیم

1. Afanasy

تلگراف می‌نشینند و جیغ می‌کشند و برای بیدار کردن آن‌ها تلاش می‌کنند.

وارکا زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که می‌خونم برات لالا». و احساس می‌کند که درون کلبه تاریک و خفقان‌آوری است.

پدر مرحومش، یفیم استپانوف^۱، بر کف اتاق از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطد. وارکا او را نمی‌بیند، اما می‌شنود که از درد به خود می‌پیچد و می‌نالند. آن طور که می‌گویند: «روده‌هایش پاره شده است». چنان درد می‌کشد که قادر نیست کلامی بر زبان آورد. فقط می‌تواند نفسش را فرو برد و دندان‌هایش را مثل ضرب‌آهنگ طبل به هم بزند: «ب...وو...ب...وو...ب...وو...»

مادرش پلاگیا^۲ به سمت خانه ارباب دویده است تا بگوید که یفیم در حال مرگ است. از رفتنش خیلی گذشته است و حالا دیگر باید برگردد. وارکا در کنار بخاری بیدار است و صدای ناله پدرش را می‌شنود: «ب...وو...ب...وو...ب...وو...» آن وقت صدای نزدیک شدن وسیله‌ای را به کلبه می‌شنود. پزشک جوانی است که از شهر آمده است و او را از خانه ارباب به این‌جا فرستاده‌اند؛ از مکانی که محل معاینه بیمارانش است... پزشک وارد کلبه می‌شود. در تاریکی نمی‌توان دیدش. سرفه می‌کند و در با صدای خشکی بسته می‌شود.

می‌گوید: «شمعی روشن کنید!»

یفیم جواب می‌دهد: «ب...وو...ب...وو...ب...وو...»

پلاگیا به سمت بخاری می‌دود و دنبال کتری قراضه و کبریت می‌گردد. دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد. پزشک از جیبش کبریت در می‌آورد و روشن می‌کند.

پلاگیا می‌گوید: «یک دقیقه آقا، یک دقیقه.» به خارج از کلبه می‌دود و زود با تکه شمعی بر می‌گردد... گونه‌های یفیم گل انداخته است، چشمانش برق می‌زند و نگاهش هشیاری خاصی دارد. مستقیم به پزشک نگاه می‌کند.

پزشک به سوی او خم می‌شود و می‌گوید: «بینم، چی شده؟ به چی فکر می‌کنی؟ آها! خیلی وقته که این طوری شدی؟»

«چی؟ دارم می‌میرم، آقا. عمرم سر اومده... دیگر زنده نمی‌مونم...»

«چرند نگو! درمانت می‌کنیم!»

«محبت دارین، آقا. واقعاً ممنونیم. فقط ما می‌دونیم... مرگ اومده؛

این جاست.»

پزشک یک ربع به معاینه یفیم مشغول است. بعد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «از من کاری ساخته نیست. باید برین بیمارستان. اون جا عملت می‌کنن. همین حالا برو... باید بری! کمی دیر شده. توی بیمارستان همه خوابیدن، اما مهم نیست. یادداشتی بهت می‌دم. می‌شنوی؟»

پلاگیا می‌گوید: «اما آقای مهربان، چطور می‌تونه بره؟ ما اسبی

نداریم.»

«فکرشو نکنین. من از اربابتون می‌خوام. یه اسب در اختیارتون

می‌ذاره.»

پزشک آن‌جا را ترک می‌کند. شمع خاموش می‌شود و باز صدای «ب... وو... ب... وو... ب... وو...» به گوش می‌رسد. نیم ساعت بعد صدای نزدیک شدن وسیله‌ای به کلبه شنیده می‌شود. یک گاری را برای حمل یفیم به بیمارستان فرستاده‌اند. حاضر می‌شود و می‌رود...

اما حالا صبحی پاک و روشن است. پلاگیا در خانه نیست؛ برای اطلاع از آنچه برای یفیم انجام داده‌اند، به بیمارستان رفته است. طفلی در جایی گریه می‌کند و وارکا می‌شنود که کسی با صدای خود او می‌خواند:

«بخواب ای طفلکم حالا، که می‌خونم برات لالا.»

پلاگیا بر می‌گردد. بر خود صلیب می‌کشد و زمزمه می‌کند: «اونا شب بهش رسیدن؛ اما طرفای صبح روحش رو تسلیم خدا کرد... جاش توی بهشت باشه و خدا بیامرزدهش. اونا گفتن که خیلی دیر به بیمارستان رسیده. باید زودتر می‌بردنش اون جا...»

وارکا خود را به جاده کنار کلبه می‌رساند و در آن جا گریه می‌کند، اما ناگهان کسی چنان به پس‌گردنش می‌زند که پیشانی‌اش به درخت قان می‌خورد. به بالا نگاه می‌کند و روبروی خود، ارباب کفاشش را می‌بیند. کفاش می‌گوید: «حواست کجاست، شلخته کثافت؟ بچه‌گریه می‌کند و تو خوابی!»

یک سیلی زیر گوش وارکا می‌زند. وارکا سرش را تکان می‌دهد و گهواره بچه را می‌جنباند و لالایی‌اش را زمزمه می‌کند. لکه سبز و سایه‌های شلوار و کهنه‌های بچه بالا و پایین می‌رود. چرت می‌زند و به زودی باز ذهنش مسحور می‌شود. باز آن بزرگراه پوشیده از گل و لای را می‌بیند. مردم با سایه‌ها و کیف‌هایی بر دوش روی گل و لای دراز کشیده و به خواب عمیقی رفته‌اند. وارکا نگاهشان می‌کند و در اشتیاق خواب می‌سوزد. می‌توانست به خوابی شیرین فرو رود؛ اما مادرش پلاگیا، در کنارش راه می‌رود و او را به تعجیل وادار می‌کند. برای آن‌که کاری بیابند، با عجله و در کنار هم به شهر می‌روند.

مادرش گدایی می‌کند: «بده در راه خدا! ای آدمای بخشنده و مهربون، لطف خدا رو به ما نشون بدین!»

صدایی آشنا پاسخ می‌دهد: «بچه رو بده این‌جا!» همان صدا دوباره، و این بار با تندی و عصبانیت، تکرار می‌کند: «بچه رو بده این‌جا! خوابی، دختره آشغال؟»

وارکا از جا می‌پرد و با نگاهی به اطراف، متوجه اوضاع می‌شود: نه بزرگرایی است، نه پلاگیایی، نه مردمی که با آن‌ها روبرو می‌شوند؛ تنها زن ارباب است که برای شیر دادن به طفل آمده و در وسط اتاق ایستاده است. وقتی زن قوی‌بنیه و چهارشانه به طفل شیر می‌دهد و آرامش می‌کند، وارکا می‌ایستد و تا پایان کار نگاهش می‌کند. بیرون از پنجره آسمان به رنگ آبی در می‌آید؛ سایه‌ها و لکه سبز روی سقف کمرنگ می‌شوند. به زودی صبح فرامی‌رسد. زن اربابش، در حالی که دگمه بالاتنه پیراهن گشادش را می‌بندد، می‌گوید: «بگیرش! گریه می‌کنه. باید سرگرم بشه.» وارکا طفل را می‌گیرد، او را در گهواره می‌گذارد و باز تکانش می‌دهد. لکه سبز و سایه‌ها به تدریج ناپدید می‌شوند و حالا دیگر چیزی نیست که بر چشمان او فشار بیاورد و ذهنش را به خواب ببرد. اما مثل قبل، خواب آلود است؛ خواب آلوده‌ای هراسان! وارکا سرش را بر کنج گهواره می‌گذارد و همه بدنش را تکان می‌دهد تا بر خواب آلودگی‌اش چیره شود. اما هنوز چشمانش بر هم است و سرش سنگین.

صدای ارباب را از پشت در می‌شنود: «وارکا، بخاری رو روشن کن!» پس وقت برخاستن و شروع کار است. گهواره را رها می‌کند و برای آوردن هیزم به سوی انبار می‌دود. خوشحال است. آدم هنگام دویدن، به اندازه زمانی که نشسته است، خوابش نمی‌آید. قطعات هیزم را می‌آورد. بخاری را روشن می‌کند. احساس می‌کند که چهره خشکش نرم می‌شود. افکارش وضوح می‌یابند.

زن اربابش فریاد می‌زند: «وارکا! سماور رو روشن کن!» وارکا قطعاتی از هیزم را جدا می‌کند، اما هنوز تراشه‌ها را درون سماور نگذاشته است که دستور تازه‌ای می‌رسد:

«وارکا، گالش‌های ارباب رو تمیز کن!»

کف اتاق می‌نشیند. گالشی را به دست می‌گیرد و فکر می‌کند که فرو بردن سرش به داخل یک گالش بزرگ و کمی چرت زدن، چه عالی است... و ناگهان گالش بزرگ می‌شود، باد می‌کند و همه فضای اتاق را می‌پوشاند. گالش از دست وارکا می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد، چشمانش را کاملاً باز می‌کند و به اشیاء نگاه می‌کند تا در نظرش بزرگ نشوند و حرکت نکنند.

«وارکا، پله‌های بیرون رو بشور! از این که چشم مشتری‌ها به اونا بیفته، خجالت می‌کشم.»

وارکا پله‌ها را می‌شوید؛ اتاق‌ها را جارو و گردگیری می‌کند. بعد، بخاری دیگر را روشن می‌کند و به سوی مغازه می‌دود. کار زیاد است: لحظه‌ای بی‌کار نیست.

اما هیچ کاری به این اندازه سخت نیست که آدم در یک جا، پشت میز آشپزخانه، بایستد و سیب‌زمینی پوست بکند. سرش به سوی میز خم می‌شود و سیب‌زمینی‌ها در برابر چشمانش می‌رقصند. کارد از دستش می‌افتد و این هنگامی رخ می‌دهد که زن چاق و عصبانی ارباب با آستین‌هایی بالا زده به سوی او می‌آید و چنان بلند حرف می‌زند که زنگ صدایش در گوش‌های وارکا می‌پیچد. برای صرف غذا منتظر ماندن، شستن و دوختن نیز زجرآور است. در لحظاتی دلش می‌خواهد خود را بی‌توجه به هر آنچه هست، بر کف اتاق ولو کند و بخوابد.

روز می‌گذرد. وارکا با تماشای تیره شدن پنجره‌ها، شقیقه‌هایش را که گویی به چوب تبدیل شده‌اند، فشار می‌دهد و بی‌آن که علتش را بداند، تبسم می‌کند. گرگ و میش غروب، چشمانش را که به سختی باز مانده‌اند، می‌نوازد و خوابی عمیق و نزدیک را وعده می‌دهد. شامگاه، مهمانان از راه می‌رسند.

زن ارباب فریاد می‌زند: «وارکا، سماور رو روشن کن!»
سماور کوچک است و وارکا مجبور است برای پذیرایی از همه، پنج بار آن را روشن کند. بعد از چای، یک ساعت کامل در جایی می‌ایستد و به مهمان‌ها نگاه می‌کند و در انتظار دستور می‌ماند.

«وارکا، بدو و سه بطر آبجو بخر!»

وارکا حرکت می‌کند. سعی دارد تا جایی که می‌تواند به سرعت بدود و خواب را از خود براند.

«وارکا، کمی ودکا بیار! وارکا، در بازکن کجاست؟ وارکا، یه ماهی تمیز کن!»

اما حالا سرانجام مهمانان رفته‌اند؛ چراغ‌ها خاموش شده‌اند؛ ارباب و زنش به بستر رفته‌اند.

آخرین دستور را می‌شنود: «وارکا، بچه رو تکه بده!»

جیرجیرک داخل بخاری جیرجیر می‌کند. باز لکه سبز و سایه شلوار و کهنه‌های بچه به چشمان نیمه باز او فشار می‌آورند، به او چشمک می‌زنند و ذهنش را به خواب می‌برند.

زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که می‌خونم برات لالا.»

طفل جیغ می‌کشد. او هم از این کار خسته شده است. وارکا باز بزرگراه گل‌آلود، افرادی کیف به دوش، مادرش پلاگیا و پدرش یفیم را می‌بیند. همه چیز را می‌فهمد، همه کس را تمیز می‌دهد، اما در نیمه بیداری‌اش قادر به درک نیرویی نیست که دست و پایش را می‌بندد، بر او فشار می‌آورد و از زندگی دورش می‌کند. اطراف را نگاه می‌کند. برای شناخت و فرار از دست آن نیرو، همه جا را جستجو می‌کند، اما نمی‌تواند پیدایش کند. سرانجام، پس از سعی بسیار، به چشمانش فشار می‌آورد و از پایین به

لکه سبزی که سوسو می زند نگاه می کند و به آن جیغ گوش می دهد. دشمنی را می یابد که مانع زندگی اوست.

دشمن، آن طفل است.

می خندد. این که تا حالا موضوعی به این سادگی را نفهمیده بود، برایش عجیب است. ظاهراً لکه سبز، سایه ها و جیرجیرک نیز شگفت زده اند و می خندند.

وارکا به توهم دچار می شود. از روی چهارپایه اش بلند می شود و با تبسمی عمیق و چشمانی باز، بی آن که پلک بزند در اتاق بالا و پایین می رود. از فکر رهایی سریع از دست طفلی که بندی بر دست و پای اوست، لذت می برد و احساس مورمور می کند... طفل را بکش و بعد از آن بخواب، بخواب، بخواب...

وارکا چشمک زنان می خندد و انگشتانش را برای آن لکه سبز تکان می دهد. پاورچین پاورچین به سمت گهواره می رود و روی طفل خم می شود. پس از آن که خفه اش می کند، به سرعت بر کف اتاق دراز می کشد و از این شادی که دیگر می تواند بخوابد، می خندد. پس از لحظه ای، به آرامش مردگان، به خواب می رود.

نقدی بر «خواب آلود»

داستان «خواب آلود» با نهایت ایجاز، آغاز می‌شود: «شب.» این نوع ایجاز، یعنی شروع بند با یک جمله تک‌کلمه‌ای، با تک‌ضربه‌های نقاشان امپرسیونیست قابل قیاس است. در این جا چخوف از معبری کوچک، با یک کلمه، خواننده را به جهان داستان دعوت می‌کند. از این ایجاز مکرراً، و به ویژه در ابتدای اکثر بندها به خوبی استفاده شده است: «طفل گریه می‌کند.»، «جیرجیرکی درون بخاری جیرجیر می‌کند.»، «چراغ نفتی سوسو می‌زند.»، «پلاگیا بر می‌گردد.»، «کف اتاق می‌نشیند.» و «می‌خندد.» در این موارد و نمونه‌هایی از این دست، چنان‌که پیداست، از به کارگیری هرگونه صفت یا قید خودداری شده است. حسن این روش، آن است که هیچ نوع بار تفسیری و مستقیم را به خواننده تحمیل نمی‌کند و خواننده را در مواجهه با آنچه هست، و البته تأثیرپذیری و تفسیر متعاقب او، آزاد می‌گذارد.

عزم چخوف در اجتناب از تضييع کلمات و استفاده نابجا از آن‌ها، از همان نخستین بند پیداست: «وارکا، پرستاری کوچک، دختری سیزده ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد...» در این جا هیچ توصیف بی‌دلیل فیزیکی از وارکا ارائه نمی‌شود؛ خواننده تا پایان داستان نیز از رنگ

پوست، مو و چشمان وارکا بی‌خبر است. ساختار این داستان به گونه‌ای است که این قبیل اطلاع‌رسانی‌های وصفی، نه تنها ضرورتی ندارد بلکه زائد و تحمیلی است. آنچه اهمیت دارد آن است که وارکا، به دلیل فشارهای جسمی-روانی موجود، در شرایطی است که «نمی‌تواند پلک‌ها یا لب‌هایش را حرکت دهد.» فشار مذکور به حدی است که او «شقیقه‌هایش را که گویی به چوب تبدیل شده‌اند، فشار می‌دهد و بی‌آن‌که علتش را بداند، تبسم می‌کند.» در این وضعیت خاص عینی-ذهنی هر نوع توصیف زائد، به تضعیف ساختار داستانی می‌انجامد و چخوف به گونه‌ای هنرمندانه از این کار پرهیز کرده است. «خواب‌آلود» نمونه‌ای برجسته از روش‌های سبک‌شناختی چخوف را به خواننده عرضه می‌دارد.

داستان منعکس‌کننده مرز خواب و بیداری است. در این داستان، واقعیت و رؤیا، دوشادوش هم پیش می‌روند، حریم یکدیگر را درمی‌نوردند و در هم می‌آمیزند. از نظر ساختار، آنچه امکان عبور از مرز واقعیت به رؤیا را میسر می‌کند، استفاده از پس‌نمایی یا بازگشت به گذشته است. چخوف با بهره‌گیری از پس‌نمایی در قالب رؤیاهای وارکا، خواننده را با گذشته این دخترک بی‌نوا آشنا می‌کند. با همین روش ساختاری است که از بیماری و مرگ پدر وارکا در سال‌ها پیش آشنا می‌شویم. در می‌یابیم که چند سال قبل او و مادرش روستای خود را ترک و برای رسیدن به شهر مسیری طولانی را با مشقت طی کردند.

از دیگر ویژگی‌های «خواب‌آلود» بیان احساسات مرتبط با رؤیا در یک قالب ادبی است. وارکا در حالی که گهواره طفل را تکان می‌دهد، به خواب می‌رود و «ابره‌های تیره را می‌بیند که در اوج آسمان از پی هم می‌دوند و مثل این طفل جیغ می‌کشند.» در این‌جا عبارت «مثل این طفل جیغ

می‌کشند.» آشکارا بر ذهن و ضمیر نیمه هشیار وارکا دلالت دارد. سپس باد می‌وزد و:

وارکا بزرگراهی پوشیده از گل و لای را نگاه می‌کند... مردم، کیف بر دوش، به زحمت راه خود را می‌گشایند و سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از بین مه سرد و گزنده، می‌تواند جنگل را در دو سوی مسیر ببیند. ناگهان مردم به همراه کیف‌هایشان روی گل و لای بر زمین می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «این کار برای چیه؟» به او جواب می‌دهند: «برای خواب! برای خواب!»

رؤیای وارکا بازتاب جهانی عینی و ملموس است و آخرین عبارت نقل قول فوق نیز تصویر و حاصل میل مفرط او به خواب و رهایی از رنج بی‌خوابی است. بعد، آنان که بر گل و لای افتاده‌اند «به خواب عمیقی می‌روند و در خوابی شیرین غوطه می‌خورند. این در حالی است که کلاغ‌ها و زاغچه‌ها بر سیم تلگراف می‌نشینند و جیغ می‌کشند و برای بیدار کردن آن‌ها تلاش می‌کنند.» جمله اخیر نیز حاکی از آن است که ذهن وارکا در مرز خواب و بیداری در نوسان است. در واقع جیغ کلاغ‌ها و زاغچه‌ها در جهان رؤیا، قرینه جیغ طفل در جهان عینی است.

قرینه دیگر با یک پس‌نمایی نشان داده می‌شود که ضمن آن وارکا و مادرش دست‌گذاری به سوی رهگذران دراز می‌کنند و می‌گویند: «بده در راه خدا!» قرینه عینی این رؤیا در فرمان زن ارباب به وارکا تجلی می‌کند: «بچه رو بده این‌جا! خوابی، دختره آشغال؟»

«خواب‌آلود» داستانی واقع‌گراست، اما در همان حال جلوه‌هایی از امپرسیونیسم را به نمایش می‌گذارد:

چراغ نفتی کوچک سبزرنگی جلوی شمایل مقدس می‌سوزد. ریسمانی از یک سوی اتاق به سوی دیگر کشیده شده است و لباس‌های طفل و

شلوار بزرگ و سیاه‌رنگی بر آن آویزان است. چراغ نفتی، لکه بزرگ و سبزرنگی بر سقف انداخته است. لباس‌های طفل و شلوار، سایه‌های بلندی بر بخاری، گهواره و وارکا می‌اندازند... چراغ که سوسو می‌زند لکه سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و به حرکت در می‌آیند...

این «لکه سبز و سایه‌ها» بار دیگر پدیدار می‌شوند: «چراغ نفتی سوسو می‌زند. لکه سبز و سایه‌ها در حرکتند و راه خود را به چشمان بی‌حرکت و نیمه‌باز وارکا باز می‌کنند و در ذهن نیمه‌هشیار او به شکل تصاویری مه‌آلود در می‌آیند.» با پیشرفت داستان، نقش پدیده‌هایی چون لکه سبز و سایه‌ها، تحول و تکامل می‌یابد. این تکامل هنگامی رخ می‌دهد که وارکا، درمانده از فشارهای طاقت‌فرسای عینی - ذهنی، به قتل طفل مصمم می‌شود: «می‌خندد... ظاهراً لکه سبز، سایه‌ها و جیرجیرک نیز شگفت‌زده‌اند و می‌خندند.» در این جا به کارگیری صنعت تشخیص^۱ به گونه‌ای است که غوطه‌وری وارکا را در «توهم» به خوبی نشان می‌دهد. اوج این غوطه‌وری، که با جان گرفتن لکه سبز و سایه‌ها آغاز می‌شود، هنگامی است که در سطور پایانی وارکا قصد می‌کند طفل را به قتل برساند. «وارکا چشمک‌زنان می‌خندد و انگشتانش را برای آن لکه سبز تکان می‌دهد. پاورچین پاورچین به سمت گهواره می‌رود.»

خواننده «خواب‌آلود» با فرامینی روبروست که از جانب والدین طفل، خطاب به وارکا صادر می‌شود: «وارکا، بخاری رو روشن کن!»، «وارکا، سماور رو روشن کن!»، «وارکا، گالش‌های ارباب رو تمیز کن!»، «وارکا، بدو و سه بطر آبجو بخر!»، «وارکا، بچه رو تکون بده!» و «وارکا، کمی ودکا بیار! وارکا، در باز کن کجاست؟ وارکا، یه ماهی تمیز کن!» نقش ساختاری این جمله‌های امری آن است که خواننده، به طور غیرمستقیم و تلویحی، با

محیط کار و زندگی وارکا و نوع روابط پیرامونش آشنا می شود. تکرار واژه «وارکا» در ابتدای جمله های امری نیز بر موضع انفعالی و بغرنج وارکا دلالت دارد.

«خواب آلود» ساختاری مدور دارد. در انتهای داستان، خواننده مجدداً به نقطه آغازین آن می رسد. آخرین دستور صاحبخانه، یعنی «وارکا، بچه رو تکنون بده!»، سرآغاز جمله هایی است که خود، تکرار بخش نخستین داستان است: «جیرجیرک داخل بخاری جیرجیر می کند. باز لکه سبز و سایه شلوار و کهنه های بچه به چشمان نیمه باز او فشار می آورند؛ به او چشمک می زنند و ذهنش را به خواب می برند.»

اختصار پایان داستان نیز، مثل ایجاز نخستین آن، شایان تأمل است و دو سوی ماجرا را به هم کلاف می کند. وارکا طفل را به قتل می رساند. در این جا چخوف به نحوی استادانه از هر نوع مداخله پرهیز می کند. تنها کار او تنظیم دوربین بر صحنه است: «روی طفل خم می شود. پس از آن که خفه اش می کند، به سرعت بر کف اتاق دراز می کشد...»

دانشجو

در ابتدا هوا خوب و آرام بود. باسترک‌ها می‌خواندند و از مرداب‌ها صدای یکنواخت و رقت‌انگیز موجودی زنده، صدایی مثل دمیدن در یک بطری خالی به گوش می‌رسید. پاشله‌ای پرواز کرد و صدای پرتین و زنگدار گلوله‌ای که هدفش گرفته بود، در هوای بهاری پیچید. اما هنگامی که هوا در جنگل رو به تاریکی رفت، بادی تند و سرد و نامطبوع از شرق وزیدن گرفت و همه چیز غرق در سکوت شد. قشر نازک یخ آبگیرها را پوشاند و جنگل، محزون و متروک به نظر رسید. بوی زمستان می‌آمد.

ایوان ولیکوپولسکی^۱، پسر خادم کلیسا و دانشجوی علوم دینی، هنگام بازگشت از شکار، در جاده غرق در آب مجاور چمنزار قدم می‌زد. انگشت‌هایش کرخت بود و باد صورتش را می‌سوزاند. به نظرش رسید که آن سرمای ناگهانی، نظم و هماهنگی پدیده‌ها را از بین برده است و خود طبیعت نیز سرخوش نیست و به همین دلیل تاریکی شامگاه سریع‌تر از معمول حکمفرما شده است. اطرافش کاملاً تهی و به گونه‌ای خاص دلگیر بود. تنها نوری که به چشم می‌آمد، کورسویی در باغ بیهوا در نزدیکی رودخانه بود. از دهکده تا آن‌جا پنج کیلومتر فاصله بود و در آن

1. Ivan Velikopolsky

حوالی همه چیز در مه سرد شامگاهی فرو رفته بود. دانشجو به یاد آورد که به هنگام ترک خانه، مادرش با پای برهنه در راهرو نشسته بود و سماور را تمیز می‌کرد، در حالی که پدرش کنار بخاری دراز کشیده بود و سرفه می‌کرد. از آن‌جا که آن روز، جمعه پیش از عید پاک بود، غذایی در خانه طبخ نشده بود و دانشجو به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. حالا هم که از فرط سرما خودش را جمع کرده بود، فکر می‌کرد که در عصر روریک^۱ و در روزگار ایوان مخوف^۲ و پطرس نیز دقیقاً چنین بادی وزیده است و در عصر آنان نیز گرسنگی و فقری مشابه وجود داشته است؛ بام‌های گالی‌پوش مشابه، ظلمت مشابه، احساس تشویش مشابه. همه این‌ها وجود داشت؛ قبل از آن هم وجود داشت؛ حالا هم وجود دارد. گذشت هزار سال، به بهبود زندگی منجر نشده است. دانشجو عزم خانه نداشت. به آن باغ به این دلیل باغ بیوه‌ها می‌گفتند که در اختیار دو بیوه، یک مادر و دختر بود. آتشی پر سر و صدا می‌سوخت و در اطراف خود بر خاک شخم‌زده نور می‌پاشید. واسیلیسا^۳، بیوه پیر و چاق و قدبلند، با کت مردانه‌ای ایستاده بود و متفکرانه به آتش نگاه می‌کرد. دخترش لوکریا^۴، زنی کوچک اندام و آبله‌رو با چهره‌ای احمقانه بر زمین نشسته بود و دیگری بزرگ و تعدادی قاشق را می‌شست. پیدا بود که تازه شام خورده‌اند. صدای چند مرد به گوش می‌رسید؛ کارگران اسب‌های خود را در کنار رودخانه آب می‌دادند. دانشجو که به سمت بالا و به سوی هیمة فروزان می‌رفت، گفت: «عصر بخیر! این‌جا دوباره زمستان آمده!»

واسیلیسا یکه خورد، اما فوراً او را شناخت. صمیمانه لبخند زد و گفت: «نشناختمت. خدا به تو برکت بدهد. پولدار می‌شوی.»

۱. Rurik : نخستین سلطان روسیه (۸۷۹-۸۶۲) . م.

2. Ivan the Terrible

3. Vasilisa

4. Lukerya

با هم حرف زدند. واسیلیسا زنی باتجربه بود و در خدمت اعیان. ابتدا دایگی می‌کرد و بعد از آن پرستار بچه‌ها شد. ظاهری پاک و آراسته داشت و همیشه تبسمی متین بر چهره‌اش بود. دخترش لوکریا، زنی روستایی، از دست شوهر سابقش کتک‌ها خورده بود و حالا فقط با چشمان و چهره‌ای درهم کشیده به دانشجو نگاه می‌کرد؛ چیزی نمی‌گفت و حرکاتش مثل کر و لال‌ها عجیب بود.

دانشجو دست‌هایش را روی آتش گرفت و گفت: «پطرس حواری دقیقاً در کنار چنین آتشی خود را گرم کرد. پس، آن موقع هم هوا سرد بود. آه مادر بزرگ، چه شب وحشتناکی بوده است! شبی بلند و سراپا تاریک!» به تاریکی اطرافش نگاه کرد؛ سرش را ناگهان تکان داد و پرسید: «حتماً تفسیر دوازده حواری را شنیده‌اید.» واسیلیسا پاسخ داد: «بله. من شنیده‌ام.»

«اگر یادتان باشد، پطرس در شام آخر به عیسی مسیح گفت: 'آماده‌ام که همراه شما تا به ظلمت، تا مرگ بیایم.' سرور ما نیز به او چنین پاسخ داد: 'پطرس، به تو می‌گویم که تا خروس خوان، سه بار مرا انکار می‌کنی.' پس از شام، عیسی در باغ نماز خواند و مهیای مرگ شد و پطرس بی‌نواکه پریشان و مدهوش بود و پلک‌هایش سنگینی می‌کرد، نتوانست با خواب مبارزه کند. خوابش برد. بعد می‌دانید که چگونه یهودا در همان شب، عیسی مسیح را بوسید و او را به شکنجه‌گرانش تسلیم کرد. او را در غل و زنجیر نزد کاهن اعظم بردند و کتکش زدند و در همان حال پطرس خسته و فرسوده، درمانده و هراسان، می‌دانید، حس می‌کرد چیزی وحشتناک در روی زمین در شرف انجام است، دنبال او رفت... او با شور و شدت، به عیسی مسیح عشق می‌ورزید و حالا از دور شاهد بود که کتکش می‌زنند...»

لوکریا قاشق‌ها را رها کرد و بی آن که حرکتی کند، به دانشجو خیره شد. دانشجو ادامه داد: «نزد کاهن اعظم رفتند. پرس و جو از عیسی مسیح را شروع کردند. در همان حال، به علت سرمای هوا، کارگران آتشی در حیاط برافروختند و خود را گرم کردند. پطرس نیز در کنار آنان نزدیک آتش ایستاد و مثل من خودش را گرم کرد. زنی با دیدن او گفت: 'او هم با عیسی مسیح بود.' یعنی این که او را هم باید برای استنطاق ببرند. حتماً همه کارگرانی که نزدیک آتش بودند، با تندی و سوءظن به او نگاه کردند. پطرس که گیج شده بود، گفت: 'من او را نمی‌شناسم.' کمی بعد، دوباره کسی دانست که او یکی از مریدان عیسی مسیح است. گفت: 'تو نیز یکی از آنان.' اما او باز انکار کرد. برای سومین بار کسی رو به او کرد و گفت: 'آهای، آیا امروز تو را با او در باغ ندیدم؟' برای بار سوم هم انکار کرد. بلافاصله خروس خواند و پطرس در حالی که از دور به عیسی مسیح نگاه می‌کرد، سخنانی را به یاد آورد که در آن شامگاه از عیسی مسیح شنیده بود... به یاد آورد، به هوش آمد، از حیاط بیرون رفت و زار زار گریست؛ زار زار. در انجیل آمده است: 'بیرون رفت و زار زار گریست.' آن صحنه را تصور می‌کنم: آن باغ آرام آرام، تاریک تاریک، و در آن آرامش، صدای حق‌هقی مدام و خفیف...»

دانشجو آه کشید و به فکر فرو رفت. واسیلیسا که هنوز متبسم بود، ناگهان بغض کرد و اشک‌های درشت از گونه‌هایش سرازیر شد. در برابر آتش، چهره‌اش را با آستین خود پوشاند؛ انگار که از اشک‌هایش خجالت می‌کشید. لوکریا هم بی حرکت به دانشجو خیره شده بود و چهره‌ای سرخ و برافروخته داشت. حالتش مثل کسی که درد شدیدی را تحمل می‌کند، در هم پیچیده و تحت فشار بود.

کارگران از رودخانه بازگشتند و یکی از آنان که بر اسبی سوار بود،

کاملاً نزدیک آمد و نور لرزان آتش بر اندامش افتاد. دانشجو به بیوه‌ها شب بخیر گفت و از آن‌جا رفت. باز هم در اطرافش ظلمت بود. انگشت‌هایش کرخت شد. بادی بی‌رحم می‌وزید. واقعاً زمستان برگشته بود و به نظر نمی‌رسید که پس فردا عید باشد.

حالا دانشجو به واسیلیسا فکر می‌کرد: «واسیلیسا گریه کرده بود. حتماً آنچه در آن شب ماقبلِ تصلیب مسیح برای پطرس رخ داده بود، با وضعیت زندگی این زن رابطه‌ای دارد...»

به اطراف نگاه کرد. آن نور تنها، هنوز در تاریکی سوسو می‌زد و دیگر نمی‌شد در نزدیکی آن، کسی را دید. دانشجو باز فکر کرد: «از آن‌جا که واسیلیسا گریسته و دخترش نیز غمگین شده است، معلوم می‌شود که نقل ماجرای که نوزده قرن پیش رخ داده بود، با زمان حال، با هر دو زن، با آن دهکده متروک، با خود او، و با همه مردم ارتباط دارد. پیرزن گریسته بود، نه به این دلیل که او آن ماجرا را به طرزی جالب تعریف کرده بود، بلکه از آن رو که پطرس به این زن نزدیک بود، چون تمام وجود این زن مجذوب آن چیزی شده بود که از ذهن و ضمیر پطرس می‌گذشت.»

ناگهان جانش از شوق لبریز شد و حتی لحظه‌ای ایستاد تا نفس تازه کند. فکر کرد: «زن‌گیری ناگسستنی از حوادثی پیایی گذشته را به حال پیوند می‌دهد.» به نظرش رسید که هر دو سوی این زن‌جیر را دیده است؛ به گونه‌ای که با لمس یک سوی آن، سوی دیگرش به لرزه درمی‌آید.

هنگام عبور از عرض رودخانه در یک قایق، و بعد از آن، هنگام صعود از تپه، به دهکده‌اش و به مغرب نگاه کرد که غروب سرد و گلگون، باریکه‌ای از نور بر آن کشیده بود. فکر کرد آن حقیقت و زیبایی که حیات انسان را در آن باغ و در آن حیاط کاهن اعظم هدایت کرده بود، تا به امروز بدون وقفه ادامه داشته است و در حقیقت همواره به طور آشکار، در

زندگی انسان و هرنوع زندگی دنیوی، عامل اصلی بوده است. احساس جوانی، سلامت و هیجان – فقط بیست و دو سال از عمرش می‌گذشت – و امید شیرین و وصف‌ناپذیر سعادت، سعادت مبهم و رازآلود، ذره ذره جانش را پر کرد. به نظرش رسید که زندگی فریبا، شگفت‌انگیز، و از معنایی ژرف سرشار است.

نقدی بر «دانشجو»

«دانشجو» طرح ساده‌ای دارد: در شامگاهی سرد، دانشجویی در منطقه‌ای روستایی به سوی خانه می‌رود. دست‌هایش از سرما کرخت می‌شود. احساس می‌کند که دیگران نیز در دوره‌های متفاوت تاریخی همین سرما را حس کرده‌اند. از دور، آتشی برافروخته می‌بیند. به سمت آن می‌رود. در کنار آتش، دو بیهوش‌ایستاده‌اند. حضور در کنار آتش، روایت انجیل از پطرس حواری را به ذهن می‌آورد. قصه انجیل را برای آن دو تعریف می‌کند. اشک از چشمان یکی از زنان سرازیر می‌شود. دیگری نیز غرق در اندوه است. دانشجو، غرق در اندیشه، آن‌جا را به قصد خانه ترک می‌کند. اندیشه‌ای که در آخرین سطور داستان در ذهن دانشجو رخنه می‌کند، درونمایه اثر است: هستی را معنا و زیبایی است.

پرداخت و عرضه این درونمایه، از طریق ساختاری دقیق صورت گرفته است. نقد حاضر به بررسی اهم ویژگی‌های ساختاری «دانشجو» می‌پردازد.

«در ابتدا هوا خوب و آرام بود.» داستان با این جمله آغاز می‌شود؛ جمله‌ای که پیشاپیش و به طور ضمنی از دگرگونی متعاقب جوی خبر می‌دهد. در ادامه جمله فوق، فضا سازی به گونه‌ای است که خواننده با

نوعی سکوت سردابه‌ای مواجه می‌شود که در آن کوچک‌ترین صدای پدیده‌های موجود طنینی سنگین و خیال‌انگیز دارد. در ایجاد این فضای خاص، غروب یک روز سرد زمان مناسبی است. پرنده‌ای پرواز می‌کند و «صدای پر طنین و زنگدار گلوله‌ای» در سکوت توصیف شده مذکور می‌پیچد. فضای مقدماتی داستان به شکلی طراحی شده است که زنگ گلوله، نه فقط در اطراف مردابی غرق در سکوت، بلکه در ذهن مهیای خواننده نیز طنین دارد و جان می‌گیرد.

بند دوم داستان، حاوی چند نکته ساختاری است. نخست این‌که خواننده را با شخصیت اصلی آشنا می‌کند. خواننده پی می‌برد که ایوان جوان «دانشجوی علوم دینی» است. در این جا نخستین و بدیهی‌ترین پرسش این است که کارکرد نوع رشته تحصیلی و مطالعات دانشجویی بر درونمایه اثر چیست و رابطه ساختاری آن کدام است؟ ظاهراً نقل روایتی از انجیل در بندهای بعدی داستان، که خود بیانگر دغدغه‌های ذهنی دانشجوست، توجیه‌کننده رابطه و کارکرد مذکور است. دیگر ویژگی این بند، بسط محیط طبیعی توصیف شده در نخستین بند داستان است: «به نظرش رسید که آن سرمای ناگهانی، نظم و هماهنگی پدیده‌ها را از بین برده است و خود طبیعت نیز سرخوش نیست و به همین دلیل تاریکی شامگاه سریع‌تر از معمول حکمفرما شده است. اطرافش کاملاً تهی و به گونه‌ای خاص دلگیر بود.» (ایرانیک از من است. - م.) این محیط کاملاً تهی و دلگیر، در تناسب کامل با روایت حزن‌انگیزی است که متعاقباً از انجیل نقل می‌شود. در همین بند است که خواننده با برخی از دغدغه‌های ذهنی این دانشجوی علوم دینی آشنا می‌شود. بادی سرد همچنان می‌وزد و دانشجو فکر می‌کند که «در عصر روریک و در روزگار ایوان مخوف و

پطرس نیز دقیقاً چنین بادی وزیده است...» گرسنگی او نیز، این اندیشه را به ذهن او می آورد که «در عصر آنان نیز گرسنگی و فقری مشابه وجود داشته است.» در «دانشجو»، پدیده های عینی، محرک و جانبخش دغدغه های ذهنی شخصیت اصلی است.

در بند سوم، دانشجو به «باغ بیوه ها» نزدیک می شود. دو بیوه زن آتشی برافروخته اند و در کنار آن خود را گرم می کنند. صدای کارگرانی از دور شنیده می شود که اسب های خود را در کنار رودخانه آب می دهند. در این بند نیز این پرسش ها مطرح است: نقش این آتش چیست؟ این دو زن چه نقشی دارند؟ حضور کارگران از نظر ساختاری چه تأثیری دارد؟

پاسخ به این پرسش ها در بندهای بعدی و در نقل روایت انجیل از دهان دانشجو نهفته است. دانشجو پس از ورود به باغ، دست هایش را بر آتش می گیرد و می گوید: «پطرس حواری دقیقاً در کنار چنین آتشی خود را گرم کرد.» در این جا نیز ما با تسلسل مفاهیم روبرویم. پدیده عینی آتش، تداعی کننده آتش تاریخی است. شب نیز دارای چنین مفهومی است: «چه شب وحشتناکی بوده است! شبی بلند و سراپا تاریک!» آتش، کارکرد دیگری هم دارد. سرمای گزنده محیط، با گرمای آتش، ملموس تر و محسوس تر می شود. به علاوه، پرتو شعله های آن نیز تأکیدی بر ظلمت پیرامون است. وجود دو زن نیز از همین منظر، تحلیل پذیر است. در بخشی از انجیل لوقا که به استنطاق و محاکمه عیسی مسیح می پردازد، آمده است: «سپس او را گرفتند و به پیشش راندند و به تالار کاهنان اعظم بردند و پطرس از دور، دنبال او می رفت. آن گاه که در میان تالار آتشی برافروختند و گرداگردش نشستند، پطرس در بین آنان بر زمین نشست. اما هنگامی که در کنار آتش می نشست، زنی خدمتکار او را دید و به او خیره شد و گفت که این مرد نیز با او بود. آن گاه پطرس انکار کرد و گفت ای زن،

من او را نمی‌شناسم» (انجیل لوقا؛ ۲۲؛ ۵۴-۵۷).^۱ این رخداد تاریخی در انجیل متی نیز با اندکی تغییر روایت شده است و تطابق آن با نمودهای عینی حاضر (دو زن مخاطب دانشجو) بیش‌تر است: «... دختری به سوی او [پطرس] رفت و گفت، تو نیز با عیسی مسیح بودی. اما او در برابر همه آنان انکار کرد و گفت، نمی‌دانم از چه سخن می‌گویید. آن‌گاه هنگامی که به ایوان رفته بود، دختری دیگر او را بدید و به آنان گفت، این مرد نیز با عیسی ناصری بود. آن‌گاه باز به سوگند، انکار کرد. این مرد را نمی‌شناسم» (انجیل متی؛ ۲۶؛ ۶۹-۷۲). ظاهراً حضور دو بیوه‌زن در کنار آتش، بازتابی از حضور زنانی است که در روایات انجیل با اندک تفاوت‌هایی از آنان یاد می‌شود.

البته دو بیوه‌زن حاضر، از نظر حسی - عاطفی، با الگوهای تاریخی خود تفاوت‌هایی دارند. به داستان برمی‌گردیم و می‌خوانیم: «واسیلیسا که هنوز متبسم بود، ناگهان بغض کرد و اشک‌های درشت از گونه‌هایش سرازیر شد. در برابر آتش، چهره‌اش را با آستین خود پوشاند؛ انگار که از اشک‌هایش خجالت می‌کشید.» به یاد بیاوریم که در بندهای مقدماتی داستان، دانشجو پس از آن‌که خود را به طور غیرمستقیم بازتابی از پطرس تلقی می‌کند، از دو بیوه‌زن می‌پرسد که آیا از تفسیر دوازده حواری چیزی شنیده‌اند. واسیلیسا پاسخ می‌دهد که: «بله. من شنیده‌ام.» اگر فرض کنیم که واسیلیسا بازتابی از یکی از دو زن تاریخی است، آیا می‌توان اشک و شرم کنونی او را نشانه‌ای از ابراز ندامت و شرمساری از یک اشتباه تاریخی تلقی کرد؟ آیا می‌توان واکنش فیزیکی لوکریا، دومین بیوه‌زن، را تاوان یک گناه تاریخی در نظر گرفت: «لوکریا هم بی حرکت به دانشجو

۱. در این‌جا و موارد مشابه‌ای که مستند به کتب عهد عتیق یا جدید است، مطابق رسم الخط متون اصلی، از علائم سجاوندی کامل استفاده نشده است. - م.

خیره شده بود و چهره‌ای سرخ و برافروخته داشت. حالتش مثل کسی که درد شدیدی را تحمل می‌کند، در هم پیچیده و تحت فشار بود.» آیا می‌توان این درد شدید و فشار جسمانی را ناشی از وجدانی معذب و تاریخی دانست؟ وجدان انسانی که در گریه‌های تلخ پطرس و شکنجه‌های عیسی مسیح نقش داشته است؟

حضور کارگران نیز حضوری بازتابی است. کارگرانی که در ابتدای داستان، صدایشان از کنار رودخانه به گوش می‌رسد، در پایان روایت، از رودخانه باز می‌گردند و از کنار آتش عبور می‌کنند. پیش از آن، در روایت دانشجو از انجیل خوانده‌ایم: «حتماً همه کارگرانی که نزدیک آتش بودند، با تندی و سوءظن به او [پطرس] نگاه کردند. پطرس که گیج شده بود، گفت: 'من او را نمی‌شناسم.'» بنابراین کارگران نیز بازتاب کارگرانی تاریخی‌اند.

آنچه در «دانشجو» جلوه‌ای مسلط و فراگیر دارد، ساختار متقارن و مدور آن است. گذشته از مواردی که به آن‌ها اشاره شد، شواهد مستقیم یا غیرمستقیم دیگری هم هست که بر این ویژگی دلالت دارد. مثلاً دانشجوی جوان پس از ورود به باغ بیوه‌ها از مشاهده شستشوی دیگی بزرگ و تعدادی قاشق پی می‌برد که «تازه شام خورده‌اند.» این شام را می‌توان بازتابی از شام آخر تلقی کرد. واسیلیسا نیز مثل نمونه تاریخی خود «در خدمت اعیان» است. «باغ بیوه‌ها» نیز قرینه باغی تاریخی است: «پس از شام، عیسی در باغ نماز خواند و مہیای مرگ شد.» بلافاصله، واسیلیسا با دانشجو مواجه می‌شود: «واسیلیسا یک‌ه خورد، اما فوراً او را شناخت...» این نیز شاهد دیگری است؛ زیرا دو زن تاریخی در روایت انجیل نیز پطرس را به عنوان یکی از حواریون عیسی مسیح تشخیص داده و شناخته بودند. زمان رویداد داستان دو روز قبل از عید پاک است. در

انجیل متی نیز عیسی مسیح خطاب به مریدانش می‌گوید که دو روز دیگر جشن عید فصح است، و به ابن‌البشر خیانت می‌ورزند تا مصلوبش کنند. (انجیل متی؛ ۲۰؛ ۱۷-۱۹) این تطابق نیز به ساختار مدور داستان کمک کرده است.

دو بند پایانی داستان، درونمایه اثر را، به نحوی متناقض‌نما، صریح و در همان حال به گونه‌ای غیرمستقیم مطرح می‌کند. صریح از این نظر که ما به عنوان خواننده با این بیان مواجه‌ایم: «زنجیری ناگسستنی از حوادثی پی‌پای، گذشته را به حال پیوند می‌دهد.» همین بیان، از این نظر غیرمستقیم است که نه با دخالت مستقیم نویسنده، بلکه از طریق تفکر و تأملات شخصیت اصلی مطرح می‌شود.

مجموعه‌ای از تصاویر متقارن، دانشجوی جوان را به پذیرش وجود «زنجیری ناگسستنی» بین گذشته و حال متقاعد می‌کند. باور به «حقیقت و زیبایی» که «تا به امروز بی‌وقفه وجود داشته است»، قوام‌بخش این سلسله پیوسته است. نگاهی به مغرب، که نقطه تلاقی روز و شب و نور و تاریکی است، بستری مناسب و زمینه‌ای همخوان با درونمایه اثر است: «به مغرب نگاه کرد که غروب سرد و گلگون، باریکه‌ای از نور بر آن کشیده بود.»

گریشا

گریشا، پسرک چاق و چله دو سال و هشت ماهه، به همراه پرستارش در بلوار قدم می‌زد. پالتویی بلند و دولایه، کلاهی بزرگ با دگمه پارچه‌ای و شال‌گردن به تن داشت و گالشی با آستر پشمی به پایش بود. احساس گرما و خفقان می‌کرد و علاوه بر آن، خورشید سوزان ماه آوریل مستقیماً به صورتش می‌تابید و چشم و پلک‌هایش را می‌آزرد. هر جزء ظاهر کوچک و ناجورش، با گام‌هایی لرزان و متزلزل، از حیرتی بی‌پایان حکایت داشت.

تا آن روز، تنها دنیای شناخته شده گریشا، محدوده‌ای چهارضلعی بود که در یک گوشه‌اش تخت بچه بود و در گوشه‌ای دیگر صندوقچه پرستار؛ در سومین گوشه یک صندلی بود و در گوشه چهارم یک چراغ کوچک. اگر چشم‌تان به زیر تخت می‌افتاد، عروسکی با یک دست و یک طبل می‌دیدید. در پشت صندوقچه پرستار، اشیای گوناگون بسیاری وجود داشت: چند قرقره خالی، چند تکه کاغذ، جعبه‌ای بدون در و یک اسباب‌بازی جهنده و شکسته. در این دنیا، علاوه بر پرستار و گریشا غالباً سر و کله مامان و گربه هم پیدا می‌شد. مامان مثل عروسک بود و گربه مثل کت خز بابا، جز این که کت خز چشم و دم نداشت. از این دنیا که اتاق بچه

نام داشت، دری به جایی باز می شد که در آن جا غذا می خوردند و جای می نوشیدند. صندلی پایه بلند گریشا در این جا بود و ساعتی هم فقط برای این آویزان بود که پاندولش را تکان دهد و زنگ بزند. از اتاق ناهارخوری می شد به اتاق دیگری با صندلی های بزرگ قرمز رفت. در آن جا، روی کف اتاق، لکه تیره ای به چشم می خورد که به خاطر آن هنوز افراد خانه انگشت سرزنش خود را به سوی گریشا نشان می دادند. پشت آن جا هم اتاق دیگری وجود داشت که ورود به آن ممنوع بود و در آن جا گاهی چشم آن ها به بابا می افتاد که آدم مرموزی بود! وظیفه مامان و پرستار معلوم بود: لباس گریشا را تنش می کردند، به او غذا می دادند و او را در بستر می گذاشتند. اما معلوم نبود که بابا به چه دلیلی آن جا است. خاله هم آدم گیج کننده ای بود. پیدا و ناپدید می شد. کجا می رفت؟ گریشا چند بار زیر تخت خواب، پشت صندوقچه و زیر کاناپه دنبالش گشته بود، اما اصلاً پیدا نشد.

در دنیای جدید، جایی که حالا خود را در آن می یافت، جایی که خورشید چشمانش را می زد، بابا، مامان و خاله های بسیاری بودند که آدم به ندرت تشخیص می داد به طرف کدام یک از آنان بدود. اما از همه خنده دارتر و عجیب تر اسب ها بودند. گریشا به پاهای در حال حرکت آن ها خیره شد و اصلاً معنایشان را نفهمید. سرش را بالا گرفت و به این امید که پرستار به او در حل این معما کمک کند، نگاهش کرد. اما از او چیزی نشنید.

ناگهان صدای وحشتناکی شنید. از پایین خیابان، گروهی سرباز با چهره هایی سرخ و چوب هایی در زیر بغل، مستقیماً به سمت او قدم رو می رفتند. از وحشت، خون در رگ های گریشا منجمد شد و با اضطراب به پرستارش نگاه کرد تا از او در مورد خطر احتمالی آن ها پرس و جو کند. اما

پرستار فرار نکرد و جیغ هم نکشید. پس نتیجه گرفت که بی خطرند. با چشمانش سربازان را تعقیب کرد و به دنبالشان قدم رو رفت.

دو گربه بزرگ و دماغ دراز در حالی که دم‌هایشان را در هوا سیخ نگه داشته بودند، با زبان‌هایی آویخته، در عرض خیابان دویدند. گریشا حس کرد که او هم باید بدود، و دنبالشان دوید.

پرستار در حالی که شانه او را محکم در چنگ گرفته بود، فریاد زد: «وایستا، وایستا، کجا می‌ری؟ کی به تو گفت شیطونی کنی؟»

پرستاری دیگر با سبیدی پرتقال در دامن، در آن‌جا نشست. گریشا، وقتی از کنار او می‌گذشت، به آرامی از سبدش پرتقالی برداشت.

پرستار همراهش به پشت دست او زد، پرتقال را از دستش قاپید و فریاد زد: «این کار را نکن! کوچولوی نادان!»

بعد از آن گریشا با خوشحالی تعدادی قطعه شیشه نقره‌ای رنگ را از زیر پایش برداشت، شیشه‌هایی که مثل چراغ نفتی برق می‌زدند. اما از این می‌ترسید که باز هم به پشت دستش بزنند.

گریشا درست از بالای گوش خود صدای خشن و بلندی شنید: «روز بخیر!» به بالا نگاه کرد؛ چشمش به آدمی قدبلند با دگمه‌هایی براق افتاد.

گریشا با شادی تمام دید که این مرد با پرستار دست می‌دهد. کنار هم ایستادند و گفتگوی خود را شروع کردند. صدای وسایل نقلیه، اسب‌ها و دگمه‌های براق، همگی برای گریشا چنان سرگرم‌کننده و آرامش‌بخش بود که قلبش از شادی لبریز شد و خندید.

گریشا خطاب به مردی که دگمه‌های براق داشت، فریاد می‌زد و در همان حال پایین‌کت او را می‌کشید: «بیا! بیا!»

مرد پرسید: «کجا؟»

گریشا اصرار کرد: «بیا!» دلش می‌خواست بگوید که اگر بابا و مامان و

گریه هم آن‌جا بودند، خیلی خوب می‌شد؛ اما زبانش به نوعی در اختیارش نبود.

پرستار در عرض چند دقیقه از بلوار گذشت و گریشا را به محوطه‌ای برد که در آن‌جا هنوز برف آب نشده بود. مرد دگمه براق، دنبال آن‌ها آمد. آن‌ها در حالی که از برف‌ها و چالاب‌ها پرهیز می‌کردند، از آن محوطه گذشتند و از پلکانی باریک و کثیف بالا رفتند و وارد اتاقی شدند که دود و بوی تند غذا، هوایش را سنگین و خفه کرده بود. زنی سر اجاق ایستاده بود و گوشت سرخ می‌کرد. پرستار و این آشپز، یکدیگر را در آغوش گرفتند و در کنار مرد بر نیمکتی نشستند و با صدایی آهسته صحبت کردند. گریشا که لباس گرم بر تن داشت، بیش از حد احساس گرما می‌کرد. به اطراف زل زده بود و از خود می‌پرسید: «معنای این کار چیه؟» در آن‌جا سقفی رنگ و رورفته، یک چنگال دوشاخه اجاق و تنوری با دهانه‌ای بزرگ دید که به سوی او باز شده بود. نالید: «ما - آ - ما». پرستار خطاب به او گفت: «حالا دیگه بچه خوبی باش!»

آشپز، یک بطری، چند لیوان و یک کیک میوه‌ای روی میز گذاشت. دو زن، و مردی که دگمه‌های براق داشت، لیوان‌ها را برداشتند و چند جرعه نوشیدند. مرد به نوبت، آشپز و پرستار را در آغوش کشید، بعد هر سه نفر به آرامی شروع به خواندن کردند.

گریشا دستش را به سوی کیک میوه‌ای دراز کرد و آن‌ها قطعه‌ای از آن را به او دادند. گریشا کیک را خورد و پرستارش را نگاه کرد که در حال نوشیدن بود. او هم می‌خواست بنوشد. التماس کنان گفت: «بده، پرستار جون، بده!»

آشپز از لیوان خودش جرعه‌ای به او داد. گریشا چهره‌اش را در هم کشید، اخم کرد، مدتی طولانی سرفه کرد و دستانش را در هوا تکان داد. در این ضمن، آشپز به او نگاه کرد و خندید.

گريشا پس از رسيدن به خانه، جايي را كه رفته بود و آنچه ديده بود
براي مامان و ديوارها و تختخواب خود تعريف كرد. براي تعريف ماجرا،
بيش از زبان خود، از دست و چهره‌اش استفاده مي‌كرد. نحوه تابش
خورشيد، يورتمه اسب‌ها، دهان گشوده تنور و مشروب‌نوشي آشپز را
نشان داد.

احتمالاً شب به خواب نرفت. سربازها با چوب‌هايشان، گربه‌هاي
بزرگ، اسب‌ها، خرده شيشه‌ها، سبد پرتقال، دگمه‌هاي براق در مغزش
تلنبار شد و مضطربش كرد. از پهلوي به پهلوي ديگر غلتيد. زير لب
كلماتي نامفهوم بر زبان آورد و سرانجام، در حالي كه ديگر تاب تحمل
هيچان خود را نداشت، زير گريه زد.

مامان كف دستش را بر پيشاني او گذاشت و گفت: «واي، تب داره!
براي چي؟» گريشا اشك مي‌ريخت: «تنور، برو عقب، تنور!»
مامان به اين نتيجه رسيد: «چيزي خورده كه به مزاجش نساخته!»
بعد مادر، يك قاشق روغن كرچك به گريشا داد؛ به كسي كه از تاثيرات
يك زندگي تازه كه براي نخستين بار درك مي‌شد، تكان خورده بود.

نقدی بر «گریشا»

کودکان و دنیای آنان از مقوله‌هایی است که چخوف در چند داستان کوتاه به آن‌ها پرداخته است. «وانکا»، «خواب آلود» و «گریشا» از این گونه داستان‌هایند. اما آنچه «گریشا» را از نمونه‌های مشابه متمایز می‌کند، شرایط خاص عینی - ذهنی حاکم بر آن است: «گریشا» بیانگر آغاز شناخت تدریجی دنیا از دریچه چشم کودک خردسالی به همین نام است. «گریشا» چون بسیاری از داستان‌های چخوف، فاقد پیچیدگی است. این ویژگی، فی‌نفسه نقطه ضعف یا قوت یک اثر نیست. آنچه در این میان اهمیت دارد، چگونگی ساختاری است که طرح داستان بر آن، و در چهارچوب آن قرار می‌گیرد. در این جا اجمالاً به طرح و ساختار مذکور اشاراتی خواهیم کرد:

در نخستین بند، با دو تن از شخصیت‌های داستان آشنا می‌شویم: گریشا و پرستار. در مورد پرستار، اطلاعاتی به ما داده نمی‌شود، اما پی می‌بریم که گریشا، پسرکی چاق و دو سال و هشت ماهه، به همراه پرستارش به گردش رفته است. «پالتویی بلند و دولایه» و «شال‌گردن» به تن دارد و «گالشی با آسترپشمی» به پا. احتمالاً توقع ما به عنوان خواننده، آن است که ماجرا در یک روز سرد پاییزی یا زمستانی رخ دهد. اما تابش

«خورشيد سوزان ماه آوريل» بر كودك، باعث ايجاد «احساس گرما و خفقان» در اوست. نخستين پرسشي كه احتمالاً به ذهن خواننده خطور مي كند، اين است: كار كرد اين «احساس گرما و خفقان» در كل داستان چيست؟ پاسخ به اين پرسش در ادامه ماجرا و در پايان داستان آمده است. مجدداً به اين مسئله باز خواهيم گشت. دومين بند داستان، كه گريشا را «با گام هايي لرزان و متزلزل» نشان مي دهد، فقط از يك جمله خبري تشكيل شده است. اين بند، كه گريشا را در مركز توجه بصري ما قرار مي دهد، بيانگر حركت تدريجي او به سوي شناخت است؛ حركتي كه در نتيجه كنش ديدن، و احساس «حيرتي بي پايان» حادث مي شود و در قدم هاي كوچكش نمود مي يابد. اختصار اين بند يك جمله اي نيز درخور توجه است و كاملاً با تصوير ارائه شده هماهنگ است: بندي کوتاه، تصويري را به ما ارائه مي دهد كه در مركز آن، كودكي با «ظاهر كوچك» برجسته مي شود.

در بند سوم، از طريق بازگشت به گذشته، به خانه و محيط زندگي گريشا برمي گرديم و اجمالاً با شرايط فيزيكي و روابط حاكم بر آن آشنا مي شويم. از ويژگي هاي بديع اين بند، طرح و توصيف محيط داخلي و روابط دروني خانواده از ديدگاه گريشاست. خواننده در ابتدای این بند، با اتاق خواب كودك و محدود وسايل و اسباب بازی هاي او آشنا مي شود؛ اشيايي چون «چند قرقره خالي، چند تکه كاغذ، جعبه اي بدون در و يك اسباب بازی...» اين اشياء در «محدوده اي چهارضلعي» يعني در اتاق خواب گريشا قرار گرفته اند. مي توان پرسيد: توصيف اشيايي چنين ناچيز در اتاق خواب يك كودك، چه اهميت و نقشي دارد؟ اين قبيل توصيفات در رابطه با درونمايه اثر، توجيه پذير است. گريشا كودكي است كه از «تنها دنياي شناخته شده»، يعني از خانه و اتاق خوابي با همين لوازم محدود و

کم‌اهمیت، به دنیایی دیگر پا گذاشته است. دنیای اخیر، جهانی پر از جلوه‌های جدید و ناشناخته است که او را به حیرت وادار می‌دارد. در این جاست که ذکر اشیای ظاهراً کم‌اهمیتی که در اتاق خواب اوست، دقیقاً نقش ساختاری خود را ایفا می‌کند.

به توصیف محیط از دیدگاه گریشا باز گردیم. از دیدگاه او «مامان مثل عروسک بود و گربه مثل کت خز بابا؛ جز این که کت خز چشم و دم نداشت.» در این جا چخوف به طرزی کاملاً هنرمندانه ما را به دیدن و توصیف پدیده‌ها از چشم یک کودک دعوت می‌کند. برای کودکی در شرایط او، اشیاء و روابط موجود شکلی مبهم و رمزآلود دارند: حرکات پاندول ساعت دیواری، ورود مرموزانه پدر به اتاقی که ورود به آن ممنوع است (ظاهراً اتاق خواب والدین یا اتاق کار پدر)، حرکات و رفتار «خاله»‌ای که گاهی سر و کله‌اش در آن خانه پیدا می‌شود. جالب این که چخوف به درستی و کاملاً حساب شده، مستقیماً در مورد این «خاله» و ماهیت او اظهار نظر نمی‌کند. در این جا ما نیز، کم و بیش، با گریشا در یک موضع ذهنی قرار می‌گیریم: او برای یافتن خاله‌ای که پیدایش نیست «زیر تخت‌خواب، پشت صندوقچه و زیر کاناپه» را می‌گردد. ما نیز در مورد این حضور و غیاب به حدس و گمان روی می‌آوریم.

چهارمین بند داستان، بیانگر تلاش گریشا برای شناخت اسب‌هایی است که حرکات آن‌ها (از نظر گریشا) «از همه خنده‌دارتر و عجیب‌تر» است. «گریشا به پاهای در حال حرکت آن‌ها خیره شد و اصلاً معنایشان را نفهمید.» روشن است که نخستین مواجهه گریشا با موجوداتی بالا بلند و تنومند، که ارتفاع پاهایشان بسیار بیش از گربه خانگی اوست، شگفت‌آور خواهد بود. در این جا گربه‌ای که در بند سوم از آن یاد شد، اهمیت ساختاری می‌یابد.

در پنجمين بند داستان، رژه سربازان در خيابان، در حالي که با «چوب‌هايی در زير بغل، مستقيماً به طرف او» می‌آیند، به وحشتش می‌اندازد. واکنش طبیعی پرستار به نگاه هراسان گريشا، به او اطمینان می‌دهد که آن‌ها موجوداتی «بی‌خطرند». متعاقباً در بند ششم داستان، دو گربه با دم‌هايی برافراشته از عرض خيابان عبور می‌کنند. گريشا با گربه‌ها آشناست. پس از مواجهه با اسب‌ها (که برای او ناشناخته‌اند) و در پی تماشای رژه سربازان، که از وحشت دیدنش «خون در رگ‌های گريشا منجمد شد»، وجود دو گربه آشنا، به ایجاد آرامش ذهنی و تسکین روان‌شناختی منجر می‌شود. طبیعی‌ترین واکنش نیز، بروز این احساس درونی در قالب یک حرکت فیزیکی است: «گريشا حس کرد که او هم باید بدود، و دنبالشان دوید.» متعاقباً با صحنه‌ای روبرو می‌شویم که ظاهراً در آشپزخانه مهمان‌خانه‌ای رخ می‌دهد. در این‌جا نیز گريشا با پرسش‌هايی بدون پاسخ روبروست: این مکان کجاست؟ این مرد که با پرستار آشناست، کیست؟ این زنی که غذا می‌پزد و بعد کیک میوه‌ای را بر میز می‌گذارد، کیست؟ چرا آن مرد و دو زن، همدیگر را در آغوش می‌کشند؟ آنچه آنان به راحتی می‌نوشند و جرعه‌ای از آن، گريشا را تا مرز خفگی می‌برد، چیست؟ طرح این پرسش‌های بدون پاسخ در حالي است که گريشا، در آن «هوای سنگین و خفه» و در حالي که هنوز آن پوشاک گرم و زمستانی را به تن دارد، به «تنوری با دهانه‌ای بزرگ» چشم دوخته است. مجموعه شرایط بیرونی و درونی، گريشا را به سوی بحران می‌راند. این بحران در صحنه‌نهایی به شکل تب و هذیان بروز می‌کند. در همین جاست که توصیف چخوف از نوع پوشاک گريشا در نخستین بند داستان نقش و اهمیتی ساختاری می‌یابد: «گريشا، پسرک چاق و چله‌دو سال هشت ماهه، به همراه پرستارش در بلوار قدم می‌زد. پالتویی بلند و

دولایه، کلاهی بزرگ با دگمه پارچه‌ای و شال‌گردن به تن داشت و گالشی با آستر پشمی به پایش بود.»

در صحنه پایانی داستان با طعنه ساختاری مواجهیم. از دید خواننده داستان، تمامی واکنش‌های گریشا و تب و هذیان نهایی او کاملاً طبیعی است. اما مادر گریشا، بی‌خبر از دیده‌ها و شنیده‌ها و معنای هذیان او، به این نتیجه‌گیری غلط می‌رسد که گریشا: «چیزی خورده که به مزاجش نساخته!» بعد از آن نیز برای مداوای گریشا «یک قاشق روغن کرچک» به او می‌خوراند. خواننده اثر از بطلان نتیجه‌گیری مادر و روش درمانی او باخبر است. طعنه ساختاری داستان نیز در همین جاست.

آخرین عبارت داستان، به نظر این راقم، فاقد کارکرد مثبت ساختاری است و بدون هیچ ضرورتی، با بیانی مستقیم، بر متن تحمیل می‌شود: «بعد مادر، یک قاشق روغن کرچک به گریشا داد؛ به کسی که از تأثیرات یک زندگی تازه که برای نخستین بار درک می‌شد، تکان خورده بود».^۱

۱. عبارت مورد اشاره، به صورت ایرانیک آمده است. مقایسه شود با گره‌گشایی در داستان کوتاهی از ارنست همینگوی به نام «کلبه سرخپوست» که در ضمن آن، شناخت کودکی به نام نیک از جهان پیرامون، کاملاً به گونه‌ای نمادین و غیرمستقیم بیان شده است: ارنست همینگوی، در زمان ما، ترجمه شاهین بازیل، (تهران، نشر آهنگ، ۱۳۶۹)، ص. ۷-۲۶.

اندوه

«اندوه خویش را به که گویم؟»^۱

غروب. ذرات درشت برف آبدار گرداگرد چراغ‌برق‌های تازه روشن‌شده خیابان می‌چرخد و در پوششی نرم و نازک بر بام‌ها، پشت اسب‌ها و شانه و کلاه عابران می‌نشیند. آیونا پوتا‌پف^۲ درشکه‌چی، مثل شب سرپا سفید است. روی صندلی خود بی‌حرکت نشسته و دو برابر یک آدم، در وضعیت معمولی، خمیده است. شاید اگر یک تلّ درست و حسابی برف رویش بریزد، باز هم برای تکان دادن خود و ریختن آن ضرورتی احساس نکنند... مادیان نحیفش هم سفید شده و بی‌حرکت است. سکون، بی‌قوارگی ظاهر و کشیدگی پاهای چوب‌مانندش، مادیان را به شکل اسب‌های بیسکویتی‌ای در آورده است که هر دانه‌اش نیم پیش می‌ارزد. شاید هم به فکر فرو رفته است. هر کس دیگری را هم از خیش، از آن مناظر آرام و آشنا جدا کنند و در مه‌لکه‌ای بیندازند که پر از چراغ‌های

۱. این عبارت از قطعه‌ای به نام مرثیه یوسف (Joseph's Lament) است که در کتابی با عنوان شعر معنوی (Spiritual Verse) آمده است. شعر معنوی مجموعه‌ای از اشعار شفاهی است که گمان می‌رود بین قرون ۱۵ و ۱۷ میلادی نوشته شده باشد.

2. Iona potapov

مهیّب و همه‌های بی‌وقفه و مردمی شتابان است، حتماً به فکر فرو می‌رود.

مدت زیادی است که آیونا و یابویش جم نخورده‌اند. پیش از موقع ناهار از طویله بیرون آمدند و تاکنون هیچ مسافری گیرشان نیامده است. اما حالا سایه‌های غروب بر شهر می‌افتد. نور کم‌رنگ چراغ‌برق‌ها درخشان می‌شود و ازدحام خیابان افزایش می‌یابد. صدایی به گوش آیونا می‌خورد: «درشکه‌چی، برو به ویبورگسکایا^۱. درشکه‌چی!» آیونا از جا می‌پرد و از بین مژه‌های پوشیده از برف، افسری را می‌بیند که پالتویی نظامی بر تن و کلاه‌ی بر سر دارد.

افسر تکرار می‌کند: «ویبورگسکایا، خوابی؟ برو ویبورگسکایا!»

آیونا به نشانه موافقت افسار را تکان می‌دهد و این کار تکه‌های برف را از پشت و شانه‌های اسب فرو می‌ریزد. افسر سوار می‌شود. آیونا خطاب به اسب موج موج می‌کند، گردنش را مثل قو دراز می‌کند، از جایش بلند می‌شود و، بیش‌تر از روی عادت تا بر حسب ضرورت، شلاقش را در هوا تکان می‌دهد. مادریان هم گردنش را دراز می‌کند، پاهای چوب‌مانندش را خم می‌کند و با بی‌میلی به راه می‌افتد.

آیونا ناگهان از بین انبوه مردمی که در مقابلش بالا و پایین می‌روند، فریادهایی را می‌شنود: «کجا می‌ری، یابو؟ کدام جهنم‌دره‌ای می‌ری؟ از سمت راست برو!»

افسر با خشم می‌گوید: «بلد نیستی درشکه برانی. از سمت راست برو!»

کالسکه‌ران یک کالسکه شخصی به او ناسزا می‌گوید. عابری که از عرض خیابان می‌گذرد و شانه‌اش به بینی اسب می‌خورد، نگاهی

1. Vyborgskaya

خشمگین به او می اندازد و برف را از آستین خود می تکاند. آیونا که انگار روی سوزن نشسته است، جابجا می شود، آرنج هایش را حرکت می دهد و مثل آدمی جن زده که محل حضور خود و علت آن را نمی داند، چشمانش را به اطراف می چرخاند.

افسر شوخی کنان می گوید: «عجب آدم های رذلی اند! همه سعی دارند سد راه تو بشوند یا خودشان را زیر پای اسب بیندازند! حتماً از این کار منظوری دارند.»

آیونا به مسافرش نگاه می کند و لب هایش را حرکت می دهد. پیداست که می خواهد چیزی بگوید، اما فقط صدایی از دهانش خارج می شود. افسر می پرسد: «چی؟»

آیونا به طرزی غیرعادی لبخند می زند و به حنجره اش فشار می آورد و با صدایی خشک می گوید: «پسرم...!... پسرم این هفته مُرد، ارباب!» «هوم... علتش چی بود؟»

آیونا با تمام بدنش به سوی مسافر برمی گردد و می گوید: «کسی نمی داند! باید از تب بوده باشد... سه روز توی بیمارستان بود و بعدش مرد... خواست خدا بود.»

از تاریکی صدایی می آید: «برگرد، یابو! عقل از سرت پریده، پیرسگ؟ چشمت را باز کن!»

افسر می گوید: «تند برو، تند. با این سرعت تا فردا هم نمی رسیم. بجنب!»

آیونا باز گردنش را دراز می کند. از جایش بلند می شود و شلاقش را با وقار و آرامش تکان می دهد. چند بار به طرف افسر برمی گردد، اما او چشمانش را بسته است و ظاهراً میلی به شنیدن ندارد. درشکه چی که مسافر خود را در ویورگسکایا پیاده می کند، درشکه را جلوی رستورانی

نگه می‌دارد و باز بر صندلی قوز می‌کند... باز هم برف آبدار، او و اسبش را سفید می‌کند. ساعتی می‌گذرد و بعدش، ساعتی دیگر. سه مرد جوان که دو نفر آنان قدبلند و لاغرند و دیگری قدکوتاه و گوژپشت، در حالی که با هم بگو مگو می‌کنند و صدای گالش‌هایشان بر پیاده‌رو شنیده می‌شود، نزدیک می‌شوند. گوژپشت با صدایی دورگه فریاد می‌زند: «درشکه‌چی، برو به پلِ پلیس. سه نفرمان... بیست کوپک!»

آیونا افسار را تکان می‌دهد و خطاب به اسب موج موج می‌کند. بیست کوپک کرایه‌ای عادلانه نیست، اما او به این فکر نمی‌کند. حالا که مسافری دارد، یک روبل یا پنج کوپک فرقی نمی‌کند... سه مرد جوان که به هم تنه می‌زنند و همدیگر را دشنام می‌دهند، از درشکه بالا می‌روند و هر سه سعی دارند فوراً روی صندلی بنشینند. این مسئله را باید حل کرد: چه کسی باید بنشیند و چه کسی سرپا بایستد؟ بعد از مشاجره‌ای طولانی و بدخلقی و بددهنی به این نتیجه رسیدند که گوژپشت، به این دلیل که قدش از آن‌ها کوتاه‌تر است، باید سرپا بایستد. گوژپشت در جای خود قرار می‌گیرد و در حالی که نفسش به پشت گردن آیونا می‌خورد با صدایی دورگه می‌گوید: «خوب، راه بیفت! عجله کن! عجب کلاهی داری دوست من! در سراسر پطرزبورگ از این بدتر گیر نمی‌آد...»

آیونا می‌خندد: «هه، هه، هه، هه!... ارزش تعریف نداره!»
 «خوب، پس ارزش تعریف نداره. راه برو! می‌خواهی تمام راه را این طور برانی؟ هان؟ پس گردنی می‌خواهی؟»
 یکی از دو جوان قدبلند می‌گوید: «سرم درد می‌کند. دیروز من و واسکا^۱ در میخانه دوکما سوف^۲ چهار بطر براندی خوردیم.»

1. Vaska

2. Dukmasov

دیگر جوان قدبلند می‌گوید: «نمی‌فهمم چرا جفنگ می‌گی؟ مثل سگ دروغ می‌گی.»

«این تن بمیره راست می‌گم...»

«حرفت همون قدر راسته که سرفه کردن یک شپش!»

آیونا نیشخند می‌زند: «هه، هه! جوان‌های سر... حال!»

گوژپشت با عصبانیت می‌گوید: «تف! لعنتی، راه می‌ری یا نه؟ این جوری راه می‌رن؟ شلاقش بزن. خوب بجنبانش!»

آیونا صدای لرزان گوژپشت و جست و خیزهای او را در پشت سرش می‌شنود. دشنام‌هایی را می‌شنود که نثارش می‌کنند. به مردم نگاه می‌کند و به تدریج احساس تنهایی در قلبش فرو می‌کشد. گوژپشت تا آن‌جا که نفس دارد، یک سری فحش آبدار را خطاب به او ردیف می‌کند و بعد، سرفه امانش نمی‌دهد. همراهان قدبلند او در باره زنی به نام نادژدا پطروونا^۱ حرف می‌زنند. آیونا برمی‌گردد و نگاهشان می‌کند. در انتظار مکثی مختصر، یک بار دیگر برمی‌گردد و می‌گوید: «این هفته...!... پسر...!... پسر مَرَد!»

گوژپشت که پس از سرفه لب‌هایش را پاک می‌کند، آه می‌کشد و می‌گوید: «همه ما مرخصیم. خوب، راه برو! دوستان من، راستش دیگه حوصله‌ام از این سینه‌خیز سررفته! این کی ما رو می‌رسونه؟»

«خوب، کمی سرحالش بیار... یه پس گردنی!»

«می‌شنوی، طاعون پیر؟ سرحالت می‌آرم. اگه آدم با کسانی مثل تو رودریاستی داشته باشه، می‌تونه پیاده هم بره. می‌شنوی، طاعون پیر؟ یا این‌که واسه حرفای ما تره هم خرد نمی‌کنی؟»

بعد، آیونا بیش از آن‌که پس گردنی را احساس کند، صدایش را

می شنود. می خندد: «هه، هه! جوان‌های سرحال... خدا به شما سلامت بدهد!»

یکی از قدبلندها می پرسد: «درشکه چی، زن داری؟»
 «من، هه، هه، جوان‌های سرحال، حالا دیگر این زمین خیس زن منه.
 یعنی قبر!... پسر مرده و من زنده‌ام... عجیب است. مرگ در را اشتباهی
 زده... به جای این که بیاد سراغ من، رفت به سراغ پسر...»
 بعد، آیونا برمی گردد تا نحوه مرگ پسرش را برایشان تعریف کند؛ اما
 در این موقع، گوژپشت آه کوتاهی می کشد و اعلام می کند که شکر خدا،
 بالاخره به مقصد رسیده اند. آیونا پس از دریافت بیست کوپک، مدتی
 طولانی به ولگردان پرهیاهویی خیره می ماند که در دالانی تاریک ناپدید
 می شوند. باز تنهاست و باز سکوت با اوست... اندوهی که مدتی کوتاه
 تسکین یافته بود، دوباره برمی گردد و قلبش را بی رحمانه تر از پیش
 می فشارد. با بی قراری و با نگاهی مضطرب و رنج دیده در بین جمعیتی که
 در دو سوی خیابان بالا و پایین می روند، دنبال کسی می گردد: یعنی
 نمی تواند در بین آن هزاران تن کسی را بیابد که به حرف هایش گوش
 دهد؟ مردم بی توجه به او و اندوهش شتابان می گذرند... اندوهش عظیم و
 بی پایان است. گویی اگر قلبش دو نیم می شد و اندوهش جاری، سراسر
 دنیا را سیل فرا می گرفت؛ اما حالا به چشم نمی آید. اندوهش در صدفی
 چنین ناچیز، جای امنی یافته است که در روز روشن هم نمی توان آن را
 یافت...

آیونا باربری را می بیند که در حال حمل بسته ای است. تصمیم می گیرد
 با او صحبت کند. می پرسد: «ساعت چنده، رفیق؟»
 «نزدیک ده... چرا این جا ایستاده ای؟ راه بیفت!»
 آیونا چند گام جلوتر می رود، کاملاً خم می شود و خود را به دست

اندوهش می سپارد. می بیند که توسل به مردم فایده‌ای ندارد. اما پنج دقیقه نگذشته است که به خودش می‌آید، سرش را طوری حرکت می‌دهد که انگار درد شدیدی دارد. بعد، افسار را تکان می‌دهد... صبر از دست داده است. با خود فکر می‌کند: «باید به طویله برگشت، به طویله!»

مادیان پیر او هم که انگار به افکارش پی برده است، یورتمه می‌رود. یک ساعت و نیم بعد، آیونا در کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. در اطراف بخاری، بر کف اتاق و روی نیمکت‌ها، افرادی خروپف می‌کنند. هوا پر از بو و خفقان آور است. آیونا به آدم‌های خفته نگاه می‌کند. خود را می‌خاراند و از این که این قدر زود به خانه برگشته، پشیمان می‌شود...

فکر می‌کند: «حتی آن قدر درنیاوردم که بتوانم پول یونجه را بدهم. برای همین این قدر بدبختم. آدمی که کارش را بدانند... به اندازه کافی سیر باشد و اسبش هم به اندازه کافی سیر باشد، همیشه راحت است...»
درشکه‌چی جوانی در یکی از گوشه‌های اتاق از جا بلند می‌شود؛ با خواب‌آلودگی گلویش را صاف می‌کند و به سوی سطل آب می‌رود.
آیونا از او می‌پرسد: «آب می‌خواهی؟»
«ظاهراً این طوره.»

«نوش جان... اما پسر من مُرده رفیق... شنیدی؟ این هفته در بیمارستان... ماجرایش مفصل است...»

آیونا برای دیدن تأثیر حرف‌هایش نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌بیند. مرد جوان سرش را پوشانده و به خواب رفته است. پیرمرد آه می‌کشد و خود را می‌خاراند... تشنه صحبت بود، درست همان طور که مرد جوان نسبت به آب احساس تشنگی می‌کرد. به زودی هفتم پسرش هم می‌شود، اما هنوز واقعاً با کسی در این باره حرف نزده است. می‌خواهد درست و

حسابی و با دقت در این مورد صحبت کند... می‌خواهد از چگونگی بیماری پسرش، نحوه درد و رنج او، حرف‌های پیش از مرگ، و از نحوه مرگش صحبت کند... می‌خواهد مراسم تدفین و چگونگی مراجعه خود به بیمارستان برای تحویل لباس‌های پسرش را شرح دهد. حالا دخترش آنیسیا^۱ در روستاست... در مورد او هم می‌خواهد حرف بزند... بله، حالا حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. شنونده او باید آه بکشد و فریاد برآورد و اظهار تأسف کند... حتی بهتر است با زن‌ها صحبت کند. آن‌ها عقل درست و حسابی ندارند، اما با شنیدن اولین کلمه زیر گریه می‌زنند.

با خود فکر می‌کند: «بیرون بروم و سری به مادیان بزنم. برای خواب همیشه وقت هست... حتماً به اندازه کافی می‌خوابی.»

کتش را می‌پوشد و به اسطبل می‌رود که اسبش در آن جاست. به جو، علوفه و هوا فکر می‌کند... وقتی که تنهاست، نمی‌تواند به پسرش فکر کند. در باره او می‌شود با کسی حرف زد، اما به فکر او بودن و تجسم او در ذهن رنجی تحمل‌ناپذیر است. به چشمان درخشان مادیانش نگاه می‌کند و از او می‌پرسد: «لُف لُف می‌خوری؟ باشد، بخور، بخور... حالا که پول یونجه را درنیاوردم، گاه می‌خوریم... بله، من بیش از آن پیر شده‌ام که درشکه برانم... پسر من باید این کار را می‌کرد، نه من... او یک درشکه‌چی تمام‌عیار بود... باید زنده می‌ماند...»

آیونا لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «دخترک پیر، قضیه از این قرار است... کوزما آیونیچ^۲ مُرده... با من خدا حافظی کرد... حالا فرض کنیم که تو کُرّه کوچولویی داری و مادر این کُرّه کوچولو تویی... و یک مرتبه آن کُرّه کوچولو برود و بمیرد... دلت می‌سوزد، نه؟...»

1. Anisya

2. Kuzma Ionich

مادیان نحیف لف لف می‌کند، گوش می‌دهد و نفسش را بردست‌های
صاحبش می‌دمد. آیونا از خود بیخود می‌شود و همه ماجرا را برایش
تعریف می‌کند.

نقدی بر «اندوه»

ناکامی انسان‌ها در ایجاد روابط عاطفی با هم، از درونمایه‌های مورد علاقه چخوف است. این درونمایه در داستان کوتاه «اندوه» نیز مطرح شده است.

در این‌جا درونمایه مذکور را در ارتباط با ساختار آن بررسی می‌کنیم. «اندوه» نیز مثل «خواب‌آلود» با ایجازی شگفت‌انگیز، با جمله‌ای در قالب یک کلمه، آغاز می‌شود:

غروب. ذرات درشت برف آبدار گرداگرد چراغ‌برق‌های تازه روشن شده خیابان می‌چرخد و در پوششی نرم و نازک بر بام‌ها، پشت اسب‌ها و شانه و کلاه عابران می‌نشیند. آیونا پوتا پف درشکه‌چی، مثل شیخ سراپا سفید است. روی صندلی خود بی‌حرکت نشسته و دو برابر یک آدم، در وضعیت معمولی، خمیده است. شاید اگر یک تلّ درست و حسابی برف رویش بریزد، باز هم برای تکان دادن خود و ریختن آن ضرورتی احساس نکنند... مادریان نحیفش هم سفید شده و بی‌حرکت است. سکون، بی‌قوارگی ظاهر و کشیدگی پاهای چوب‌مانندش، مادریان را به شکل اسب‌های بیسکوییتی‌ای در آورده است که هر دانه‌اش نیم پیشیز می‌ارزد. شاید هم در فکر فرو رفته است.

برای تحلیل این داستان، توجه به ساختار بند فوق ضرورت دارد. خواننده در این بند ابتدا به طور اجمالی با زمان و مکان داستان آشنا می‌شود و بلافاصله دو تن از شخصیت‌های اصلی، آیونا و اسب او، را می‌شناسد^۱. این آشنایی از طریق چند تابلوی ظاهراً مستقل حاصل می‌شود که به دقت در کنار هم آویخته شده‌اند و مجموعاً، با به کارگیری روش امپرسیونیستی، حسی از ایستایی را به مخاطب القا می‌کنند. سکون صحنه مذکور با ورود نخستین مسافر به حرکت بدل می‌شود. در این صحنه، توجه به واکنش‌های فیزیکی اسب و درشکه‌چی به درک امپرسیونیسم به کار رفته در آن کمک می‌کند:

صدایی به گوش آیونا می‌خورد: «درشکه‌چی، برو ویبورگسکایا، درشکه‌چی!» آیونا از جا می‌پرد و از بین مژه‌های پوشیده از برف، افسری را می‌بیند که پالتویی نظامی بر تن و کلاهی بر سر دارد.
افسر تکرار می‌کند: «ویبورگسکایا، خوابی؟ برو ویبورگسکایا!»
آیونا به نشانه موافقت افسار را تکان می‌دهد و این کار تکه‌های برف را از پشت و شانه‌های اسب فرو می‌ریزد. افسر سوار می‌شود. آیونا خطاب به اسب موج موج می‌کند، گردنش را مثل قو دراز می‌کند، از جایش بلند می‌شود و، بیش‌تر از روی عادت تا بر حسب ضرورت، شلاقش را در هوا تکان می‌دهد. مادیان هم گردنش را دراز می‌کند، پاهای چوب‌مانندش را خم می‌کند و با بی‌میلی به راه می‌افتد.

در این صحنه، سکون نخستین به حرکت تغییر شکل می‌دهد؛ اما مجموع حرکات درشکه‌چی، اسب و درشکه به گونه‌ای است که انگار نیرویی عظیم و مغناطیسی، این مثلث چسبیده به زمین را از پیشروی باز می‌دارد.

۱. در این داستان، اسب را از این نظر شخصیت اصلی می‌دانم که نحوه حضورش در داستان و پرداخت هنرمندانه‌اش به دست چخوف به گونه‌ای است که حذف آن به مفهوم کاهش، و بلکه سقوط توان ساختاری اثر است.

توازن کامل حرکات اسب و برف و درشکه‌چی، و تبدیل صحنه‌ای ایستا به صحنه‌ای که در مرز سکون و حرکت است، این بخش از داستان را به یکی از شاخص‌ترین صحنه‌های بصری در آثار چخوف بدل کرده است. ساختار این بخش از داستان نیز به گونه‌ای است که تصویری، هر چند محو و مستتر، از محیطی نظامی ارائه می‌دهد که در آن افسری فرمان می‌دهد و سربازان او (در این جا، درشکه‌چی و اسب) برای اجرای فرمان از جا می‌پرند و گردن خود را بالا می‌گیرند و «بیش‌تر از روی عادت» به راه می‌افتند.

چخوف در این بخش از داستان، خواننده را به شکلی هنرمندانه با درون‌حسی^۱ مواجه می‌کند. این تأثیر زیباشناختی هنگامی ایجاد می‌شود که درشکه‌چی ضمن آن که اسب را با صدایی به حرکت فرا می‌خواند، «گردنش را مثل قو دراز می‌کند.» بعد، «مادیان هم گردنش را دراز می‌کند.» تأثیر این درون‌حسی هنگامی تشدید می‌شود که خواننده به صنعت تشخیصی عنایت کند که در نخستین بخش از داستان آمده است. آن‌جا که می‌خوانیم: «شاید هم به فکر فرو رفته است. هر کس دیگری را هم از خیش، از آن مناظر آرام و آشنا جدا کنند و در مه‌لکه‌ای بیندازند که پر از چراغ‌های مهیب و همه‌ای بی‌وقفه و مردمی شتابان است، حتماً به فکر فرو می‌رود.»

اما این درشکه‌چی کیست؟ او کسی است که اخیراً پسر جوانش را از دست داده است. می‌خواهد که زخم عمیق این مصیبت را با همدردی انسانی دیگر تسکین دهد. می‌خواهد برای اندوه جانکاهش شنونده‌ای بیابد. پس برای بازگویی ماجرا «با تمام بدنش به سوی مسافر بر می‌گردد.» اما بی‌تفاوتی مسافر و سر و صدای رهگذران دو عاملی است که امکان

1. empathy

گفتگو را فراهم نمی‌کند. در نتیجه، آیونا «درشکه را جلوی رستورانی نگه می‌دارد و باز بر صندلی اش قوز می‌کند.» کلمه «باز» نشان‌دهنده بازگشت به وضعیت ساکن در نخستین صحنه داستان است. آن گاه «باز هم برف آبدار، او و اسبش را سفید می‌کند. ساعتی می‌گذرد و بعدش، ساعتی دیگر.» (ایرانیکی از من است. - م.)

مسافران بعدی آیونا سه جوان ولگردند که یکی از آنان گوژپشت است. دو تن دیگر که قذبلندند بر صندلی می‌نشینند و گوژپشت، به دلیل کمبود جا، پشت سر درشکه‌چی می‌ایستد. در این جا گوژپشت، قرینه فیزیکی و ساختاری پیرمردی مصیبت‌زده است که از شدت سرما و اندوه، در جایگاه خود قوز کرده است. گوش اینان نیز برای شنیدن ماجرای پیرمرد مهیا نیست.

آخرین تلاش پیرمرد برای ایجاد رابطه با یکی از همقطارانش نیز بی‌ثمر می‌ماند. حالا او، که قبلاً مادیانش را به طویله برده است، سرخورده از هر نوع رابطه انسانی، به طویله باز می‌گردد، سر در گوش اسب می‌گذارد و ماجرای مرگ فرزند را برایش باز می‌گوید: «دخترک پیر، قضیه از این قرار است... کوزما آیونیچ مُرده... با من خداحافظی کرد... حالا فرض کنیم که تو کُرّه کوچولویی داری و مادر این کُرّه کوچولو تویی... و یک مرتبه آن کُرّه کوچولو برود و بمیرد... دلت می‌سوزد، نه؟...»

این بخش که نقطه اوج داستان است، توجه خواننده را به دو نکته مهم نیز جلب می‌کند. نخست این که تعمد احتمالی چخوف در انتخاب یک مادیان به عنوان اسب درشکه اهمیتی ساختاری می‌یابد. این اسب یک «دخترک پیر» است و فرزندى ندارد. از این نظر اسب قرینه کامل درشکه‌چی نیست (درشکه‌چی دختری به نام آنیسیا دارد)، اما به دلیل تنهایی، گرسنگی و زبان‌بستگی با پیرمرد قرابت‌هایی دارد. به علاوه،

نحوه نقل ماجرا و صغری و کبرای قضیه با زبان و استدلالی بسیار ساده، و نتیجه‌گیری از آن در قالب جمله‌ای پرسشی که نوعی تجاهل‌العارف است، خواننده را کاملاً در فضای هم‌حسی قرار می‌دهد و او را (هم‌رای با اسب) متقاعد می‌کند. بعد، «مادیانِ نحیف لف‌لف می‌کند، گوش می‌دهد و نفسش را بر دست‌های صاحبش می‌دمد.» در این جا فضا سازی و بکارگیری صنعتِ تشخیص به شکلی است که خواننده برای صاحب عقل دانستن مادیان کاملاً مهیاست. پایان داستان نیز پاسخی مناسب به پرسش مطروحه در شاهدی است که در مطلع داستان آمده است: «اندوه خویش را به که گویم؟»

در خاتمه این نوشتار مختصر، ذکر نکته‌ای ضروری است: به گمانم در برخی از موارد، دخالت نویسنده در جریان طبعی و روان متن، و توصیف مستقیم حالات و افکار شخصیت اصلی، به ساختار داستان لطمه زده است. در آثار نویسندگان بزرگ، و از جمله چخوف، همنشینی استادانه واژگان و فضا سازی دقیق چنان است که به دخالت نویسنده در جریان امور نیازی نیست؛ مگر آن‌که این دخالت بخش ضروری ساختار داستان باشد. ظاهراً چنین ضرورتی نیز در «اندوه» وجود ندارد. در بخش نخستین داستان، تلاش درشکه‌چی برای گفتگو با مسافرش، که فردی نظامی است، عقیم می‌ماند. بعد می‌خوانیم که درشکه‌چی «چند بار به طرف افسر برمی‌گردد، اما او چشمانش را بسته است و ظاهراً میلی به شنیدن ندارد.» (ایرانیکی از من است. - م.) سپس در صحنه‌ای دیگر: «بابی قراری و با نگاهی مضطرب و رنج‌دیده در بین جمعیتی که در دو سوی خیابان بالا و پایین می‌روند، دنبال کسی می‌گردد: یعنی نمی‌تواند در بین آن هزاران تن کسی را بیابد که به حرف‌هایش گوش دهد؟ مردم بی‌توجه به او و اندوهش شتابان می‌گذرند... اندوهش عظیم و پایان‌ناپذیر است. گویی اگر قلبش دو نیم می‌شد و اندوهش جاری، سراسر دنیا را سیل فرا می‌گرفت. (ایرانیکی از من است. - م.)

اسقف

شب یکشنبه قبل از عید پاک بود. در صومعه استارو - پتروفسکی^۱ دعا می خواندند. ساعت ده بود و هنگام توزیع برگ های نخل. نور چراغ های تصاویر مقدس رو به خاموشی می رفت. فتیله چراغ ها پایین بود و سایه ای یکدست، فضای نمازخانه را پر کرده بود. در آن تاریک و روشن، هنگامی که نمازگزاران چون موج به سمت عالیجناب پیوتر حرکت می کردند، او که در سه روز اخیر بیمار بود، این طور تصور کرد که همه آنان که برای گرفتن برگ نخل به سویش می آیند، مثل یکدیگرند و مرد و زن، پیر و جوان، نگاهی یکسان دارند. نمی توانست از پشت آن فضای مه آلود درها را ببیند. صف بی انتهای مردم به سویش روان بود و به نظر می آمد که هرگز به پایان نمی رسد. گروه زنان همسرا به خواندن سرودهای مذهبی مشغول بود و راهبه ای از روی کتاب مقدس می خواند.

چه هوای گرم و خفقان آوری بود و چه نیایش بلندی! عالیجناب خسته بود. نفس خشکش به سرعت و درد آلود بالا می آمد. شانه هایش درد می کرد. پاهایش می لرزید. شیون مقطع یک ابله آزارش می داد. حالا هم در اوج ماجرا و در آن آشفتگی، مادر خود را که نه سال او را ندیده بود، در

1. Staro-Petrovski

بین جمعیت دید. او، یا پیرزنی کاملاً شبیه او، از دست عالیجناب برگ نخلی گرفت و در حالی که چشم از او برنمی داشت، با تبسمی شاد و شیرین فاصله گرفت و سرانجام در بین جمعیت گم شد. آن گاه به دلیلی، اشک از گونه های اسقف روان شد. دلی شاد و آرام داشت، اما چشمانش به نقطه ای دور در نمازخانه خیره مانده بود که در آن جا، حاضران به کلام مقدس گوش می دادند؛ نقطه ای که در آن جا و در بین آن سایه ها، هیچ کس را نمی شد شناخت. اشک بر گونه ها و ریش او برق می زد. بعد فردی هم که در کنارش بود شروع به گریه کرد؛ بعد فردی دیگر؛ و بعد از او فردی دیگر؛ تا این که به تدریج صدای گریه ای آرام فضای نمازخانه را پر کرد. بعد همسرایان کلیسا سرود خود را شروع کردند؛ صدای گریه ها خاموش شد و همه چیز به وضع قبلی برگشت.

اندکی بعد مراسم پایان یافت. هنگامی که اسقف به درون کالسکه اش پا گذاشت و از آن جا دور شد، صدای دلنشین و شادی بخش زنگ کلیسا از باغی غرق در مهتاب به گوش می رسید. به نظر می رسید که دیوارهای سفید، صلیب روی قبرها، درخت های نقره فام قان و ماهی که از دوردست و مستقیماً در بالای صومعه آویزان بود، هر یک به گونه خود می زیستند و در عین ابهام، کاملاً به انسان نزدیک بودند. اوایل آوریل بود و شبی خنک از پی یک روز گرم بهاری فرا رسیده بود. زمین را قشر نازکی از یخ پوشانده بود، اما در آن هوای خنک و مطبوع نفس بهار به مشام می رسید. جاده صومعه شنی بود و اسب ها به سختی قدم برمی داشتند. زیر مهتاب آرام و روشن، و در دو سوی کالسکه، کاروانی از زائران به آرامی پیش می رفت. همگی در اندیشه های خود غرق بودند؛ کسی چیزی نمی گفت. اطرافشان، درختان و آسمان و حتی ماه، چنان صمیمی و باطراوت و دوست داشتنی بود که نمی خواستند طلسمی را بشکنند که جاودانگی اش آرزویشان بود.

سرانجام کالسکه وارد شهر شد و در خیابان اصلی پیش رفت. همه مغازه‌ها بجز فروشگاه اراکین^۱، تاجر میلیونر، بسته بود. اراکین برای نخستین بار لامپ‌های الکتریکی‌اش را امتحان می‌کرد. نور این لامپ‌ها چنان شدید بود که جمعیت انبوهی در جلوی مغازه‌اش جمع شده بودند. بعد، خیابان‌هایی عریض و تاریک با زنجیره‌ای پایان‌ناپذیر پدیدار شد و بعد از آن، بزرگراه و مزارع و بوی کاج. ناگهان دیواری سفید و دندانه‌دار در مقابلش نمایان شد. در پشت این دیوار، برج بلند کلیسا در حصار پنج گنبد طلایی و نورانی قرار گرفته بود که همگی غرق در مهتاب بودند. این‌جا صومعه پانکراتیفسکی^۲، محل زندگی عالیجناب بود. در این‌جا نیز ماه آرام و محزون مستقیماً در بالای صومعه شناور بود. کالسکه از دروازه گذشت. چرخ‌هایش بر روی شن، قرچ قرچ می‌کرد. در گوشه و کنار و در زیر نور ماه سر و کله راهبه‌ها با لباس‌های سیاه پیدا می‌شد و بر سنگفرش صدای گام‌ها به گوش می‌رسید.

هنگام ورود اسقف به اتاقش، یکی از خادمان غیرروحانی صومعه به او گفت: «عالیجناب، در غیاب شما مادران به این‌جا آمده‌اند.»

«مادر من؟ کی آمد؟»

«پیش از مراسم دعا. اول جای شما را پیدا کرد و بعد خود را به جماعت رساند.»

«پس کسی که همین حالا در نمازخانه دیدم او بود. آه، خدای من!»
 خادم صومعه ادامه داد: «عالیجناب، ایشان به من گفتند که به شما بگویم فردا برمی‌گردند. دخترکی همراهشان بود؛ فکر می‌کنم نوه ایشان بود. در مهمانخانه اوفسیانیکف^۳ اقامت می‌کنند.»

«ساعت چنده؟»

1. Erakin

2. Pankratievski

3. Ovsianikov

«از یازده گذشته.»

«چه دردسری!»

«عالیجناب با تردید در اتاق نشیمن نشست. نمی خواست قبول کند که دیگر دیروقت است. درد، دست و پاهایش را آزار می داد. پشت گردنش درد می کرد، گرمش بود و احساس ناراحتی می کرد. پس از چند لحظه استراحت به اتاق خوابش رفت. در آن جا هم نشست. بعد مادرش را در خواب دید. صدای دور شدن گام های خادم کلیسا و سرفه کشیشی به نام پدر سیسویی^۱ را از اتاق مجاور شنید. ساعت صومعه در رأس یک ربع، به صدا در آمد.

عالیجناب لباس هایش را از تن در آورد و نمازش را شروع کرد. با توجهی کامل، کلمات قدیمی و آشنا را بر زبان آورد و در همان حال به مادرش فکر کرد. مادرش نه فرزند و حدود چهل نوه داشت. از هفده سالگی تا شصت سالگی با همسرش که در روستایی کوچک کشیش بود، زندگی می کرد. عالیجناب، مادرش را از نخستین روزهای کودکی اش به یاد می آورد و، آه که چقدر عاشقش بود! آه، ای روزهای عزیز و ارزشمند و به یادماندنی کودکی! چرا آن سال ها که برای همیشه از دست رفته بود، بیش از آنچه واقعیت داشت، روشن و ژرف و شادی بخش می نمود؟ در کودکی و جوانی وقتی بیمار می شد مادرش با او چه مهربان بود! نمازش با خاطراتی در هم آمیخت که مثل شعله ای در قلبش زبانه می کشید، اما بر خاطرات او از مادرش سایه نینداخت.

بعد از نماز دراز کشید و به محض این که خود را در تاریکی یافت، تصویر پدر مرده، مادر و روستای زادگاهش، لیه سوپولی^۲، پیش چشمش مجسم شد. غرغر چرخ گاری ها، بعبع گوسفندان، طنین ناقوس کلیسا در

1. Sisoi

2. Lyesopolye

یک صبح صاف تابستانی، آه، چقدر این‌ها شیرین بود! پدر سمیون^۱، کشیش پیر لیه‌سوپولی را به یاد آورد؛ پیرمردی مهربان، آرام و خوشخو. خودش قدی کوتاه داشت، اما پسرش جوانی بود غول‌پیکر با صدایی کلفت و وحشتناک. یادش آمد که چطور این کشیش جوان به آشپز پرخاش کرده و فریاد کشیده بود: «آه، ماچه الاغ یهوه!» پدر سمیون به او چیزی نگفته بود. فقط احساس شرم می‌کرد. به یاد نمی‌آورد که در عمرش در باره الاغی به آن نام چیزی در انجیل خوانده باشد!

پدر دمیان^۲، جانشین پدر سمیون شده بود. دمیان میخواره‌ای قهار بود که حتی گاهی برای پیدا کردن مارهای سبز از روستا دور می‌شد. در روستا عملاً او را «دمیان مارجو» صدا می‌زدند. ماتوی نیکلایچ^۳، مدیر مدرسه، مردی مهربان و باهوش، اما میخواره بود. دانش‌آموزانش را تنبیه نمی‌کرد، اما دسته‌ای ترکه^۴ درخت قان را بر دیوار دفترش آویخته بود. پای این دیوار میزی بود که بر روی آن دستورالعملی درک‌نشدنی به چشم می‌خورد: «*Betula Kinderbalsamica Secuta*». سگ پشمالویی داشت که او را سینتکس^۵ صدا می‌زد.

روستای آبنینو در سیزده کیلومتری لیه‌سوپولی بود و شمالی در اختیار داشت. هر تابستان مردم در پشت شمالیل معجزه‌گر صف می‌کشیدند و روستاهای مجاور را دور می‌زدند. ناقوس‌ها در طول روز، نخست در اولین روستا، سپس در روستای بعدی و در نهایت در روستای پاول کوچولو به صدا در می‌آمد (به عالیجناب در آن موقع پاول کوچولو می‌گفتند). در این‌جا آسمان نیز از شور و شیدایی می‌لرزید. او با پایی

1. Semyon

2. Demyan

3. Matvey Nikolaich

۴. آمیزه‌ای دست و پا شکسته از زبان‌های لاتین و آلمانی: «ترکه‌ها: شلاق‌زنندگانِ شفابخش کودکان».

۵. Syntax: (در زبان‌شناسی) نحو. - م.

برهنه، دلی تهی از نفرت، و شادی بی‌پایان به دنبال شما می‌رفت؛ با تبسمی کودکانه بر لب و ایمانی بی‌ریا در دل. پاول کوچولو تا پانزده سالگی چنان در درس‌هایش ضعیف بود که حتی والدینش به این فکر افتادند که او را از مدرسه علوم دینی بیرون آورند و برای کار به فروشگاه روستا بفرستند. اسقف برای آن‌که زنجیر افکارش را بگسلد، غلت زد و کوشید بخوابد.

«مادرم آمده!» این را به یاد آورد و تبسم کرد. وقتی که در سایه اتاق دراز کشید، ماه از پشت پنجره می‌درخشید و نورش کف اتاق را روشن کرده بود. جیرجیرکی می‌خواند. پدر سیسویی در اتاق مجاور خرناس می‌کشید. در این پیرمرد نشانی از درماندگی، بی‌کسی و حتی بی‌نوایی دیده می‌شد.

سیسویی زمانی مباشر اسقف ناحیه بود و او را به نام «پدر مباشر سابق» می‌شناختند. هفتاد ساله بود و گاهی در صومعه‌ای زندگی می‌کرد که با آن‌جا حدود سی کیلومتر فاصله داشت؛ گاهی هم در شهر و گاهی در هر جا که پیش می‌آمد، به سر می‌برد. سه روز پیش گذرش به صومعه بانکراتیفسکی افتاد و اسقف او را در این‌جا نگه داشت تا در اوقات فراغت خود با او در امور مربوط به صومعه گفتگو کند.

در ساعت یک و نیم، ناقوس کلیسا به نشانه دعای سحر به صدا در آمد. پدر سیسویی سرفه کرد و با غرّشی زیر لبی برخاست.

اسقف صدا زد: «پدر سیسویی!»

سیسویی که شمع به دست داشت، با ردایی سفید وارد شد. عالیجناب گفت: «خوابم نمی‌برد. باید ناخوش شده باشم. علتش را نمی‌دانم. تب دارم.»

«سرما خورده‌اید، عالیجناب. باید شما را با چربی مشّت و مال بدهم.»
 پدر سیسویی در حالی که به او نگاه می‌کرد، اندکی در آن‌جا ایستاد و
 خمیازه‌ای کشید: «آ...ه - خدا به ما رحم کند!» بعد ادامه داد: «حالا اراکین
 توی مغازه‌اش برق داره. از برق متنفرم.»
 سالخورده و نحیف بود و شانه‌هایی افتاده داشت. همیشه از چیزی
 دلخور بود و مدام در چشمان خرچنگ‌وار و ورقلمبیده‌اش خشمی دیده
 می‌شد. حرفش را تکرار کرد: «از برق متنفرم.»

۲

روز بعد، در یکشنبه قبل از عید پاک، عالیجناب مراسم مذهبی را در
 کلیسای جامع شهر به جا آورد. بعد نزد اسقف ناحیه رفت. سپس از
 همسر ژنرالی عیادت کرد که حالش وخیم بود و سرانجام به سمت خانه
 رفت. در ساعت دو بعدازظهر، دو میهمان عزیز در کنارش مشغول صرف
 ناهار بودند: مادر سالخورده و خواهرزاده کوچک و هشت ساله‌اش، کاتیا.
 به هنگام صرف غذا، خورشید بهاری با شادی از پشت پنجره سرک
 می‌کشید و با شادمانی بر رومیزی سفید و موی سرخ کاتیا می‌درخشید. از
 آن سوی پنجره دو لُت، صدای قارقار کلاغ‌ها و زاغچه‌ها را در باغ
 می‌شنیدند.

مادر پیر گفت: «از آخرین باری که دیدمت، نه سال می‌گذرد. اما وقتی
 در نمازخانه صومعه چشمم بهت افتاد، با خودم گفتم: 'خدا من را ببخشد.
 یک ذره هم عوض نشده!' شاید فقط کمی از آن وقت‌ها لاغرتر شده باشی
 و ریشت هم بلندتر شده. آه، مادر مقدس، بانوی بهشت! دیروز همه گریه
 می‌کردند. به محض این که دیدمت، من هم شروع به گریه کردم. علتش را
 نمی‌دانم. هر چه اتفاق می‌افته، خواست خداست!»

یه‌رغم لحن مهربانش، معلوم بود که راحت نیست. نمی‌دانست اسقف را به عنوان «شما» مخاطب قرار دهد یا با عنوان «تو». نمی‌دانست در حضور او بخندد یا نه. در حضور اسقف، بیش از آن که خود را مادر او بداند، همسر یک کشیش ساده تلقی می‌کرد. در این میان کاتیا نشسته بود و چشم از دایی‌اش بر نمی‌داشت؛ انگار تلاش می‌کرد تا بداند او چگونه آدمی است. مویش از شانه سر و گره روبان مخملی‌اش بیرون آمده بود و درست در بالای سرش مثل یک هاله به نظر می‌رسید. چشمانی تیز و جستجوگر داشت. پیش از آن که دور میز بنشیند، لیوانی را شکسته بود و حالا مادر بزرگش در همان حال که حرف می‌زد، اول یک لیوان و بعد یک گیلان شراب را از جلوی دست او برداشت. اسقف که نشسته بود و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد، به یاد آورد که چطور سال‌ها پیش مادرش او و برادران و خواهرانش را به دیدار اقوامی برده بود که از نظر آن‌ها افرادی ثروتمند بودند. مادر در آن روزها سرگرم بچه‌ها بود. حالا هم دلمشغول نوه‌هایش بود و به همراه کاتیا برای دیدن او به این‌جا آمده بود. مادر تعریف کرد: «خواهرت وارنکا چهار فرزند دارد. کاتیا بزرگ‌ترین آن‌هاست. پدرش سه روز قبل از روز هبوط روح مریم مقدس بیمار شد و مرد. علتش را خدا می‌داند. نتیجه این‌که وارنکای من در این دنیای بی‌رحم، تنهاست.»

اسقف پرسید: «حال برادرم نیکانور چطور است؟»

«شکر خدا، خوب است. خیلی خوب است؛ شکر. اما پسرش نیکولاشا به کلیسا نرفت و حالا به جای آن در یک کالج درس پزشکی می‌خواند. به نظرش کالج بهترین جاست. اما کی می‌داند؟ هر چیزی خواست خداست!»

کاتیا که بر روی دامنش آب می‌ریخت، گفت: «نیکولاشا مرده‌ها رو تکه تکه می‌کند!»

مادربزرگ به آرامی لیوان را از دست او گرفت و گفت: «آرام بنشین!»
 عالیجناب در حالی که با مهربانی بر شانه و دست مادر می زد، با لحنی
 شاد گفت: «چند وقت است که همدیگر را ندیده ایم؟ وقتی خارج بودم،
 دستم بهت نرسید. خیلی از تو دور ماندم.»

«خیلی سپاسگزارم.»

«وقت غروب، پهلوی پنجره می نشستم و به گروه نوازندگان گوش
 می دادم، احساس می کردم که تنها و درمانده ام. بعضی وقت ها آن قدر دلم
 می گرفت که به نظرم با رضایت کامل و برای آن که تو را لحظه ای ببینم،
 حاضر بودم هر آنچه در دنیا دارم، بدهم.»

چهره مادر از تبسمی درخشید. صورتش را بالا گرفت و با لحنی
 رسمی گفت: «خیلی سپاسگزارم.»

اسقف، منقلب شد. به مادرش نگاه کرد و نتوانست بفهمد که آن لحن
 صدا و حالت خاضعانه و تسلیم آمیز را از کجا آورده است و معنایش
 چیست. او را درست به جا نمی آورد. غم و التهابی در دلش نشست. به
 علاوه هنوز سرش درد می کرد و پادرد عذابش می داد. در دهانش، ماهی
 مزه ای نداشت و احساس تشنگی می کرد.

پس از ناهار، دو بانوی زمیندار و ثروتمند به دیدارش آمدند و با حالتی
 بسیار رسمی یک ساعت و نیم، بی آن که کلمه ای بر زبان بیاورند، آن جا
 نشستند. بعد یکی از متولیان صومعه که مردی اخمو و کم حرف بود، برای
 انجام کاری به آن جا آمد. بعد ناقوس به نشانه دعای مغرب به صدا در
 آمد، خورشید در پشت جنگل غروب کرد و روز به پایان رسید. اسقف
 بلافاصله بعد از بازگشت از کلیسا نمازش را خواند، به بستر رفت و
 بالاپوش را تا نزدیک گوش هایش به روی خود کشید. مهتاب آزارش
 می داد. به زودی صداهایی به گوشش رسید. در اتاق مجاور، پدر
 سیسویی با مادر او در مورد سیاست حرف می زد.

پدر سیسویی می‌گفت: «حالا در ژاپن جنگ است. ژاپنی‌ها با اهالی مونتنگرو^۱ هم‌نژادند. یوغ ترک‌ها در یک زمان به گردنشان افتاد.»
بعد اسقف صدای مادرش را شنید که می‌گفت: «خوب، متوجه اید که، پس از خواندن نماز و پس از صرف چای، به دیدن پدر یگور^۲ رفتیم.»
یکریز تکرار می‌کرد که به «صرف چای» مشغول بودند، انگار تمام آنچه از زندگی می‌دانست، صرف چای بود.

به تدریج و به نحوی گنگ خاطرات تحصیل در مدارس دینی و زندگی دانشجویی در ذهن اسقف شکل گرفت. برای سه سال معلم زبان یونانی بود، تا این که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست بدون عینک بخواند. بعد از آن مراسم سوگند بجا آورد و به عنوان بازرس منصوب شد. در سی و دو سالگی در یک حوزه علمی سرکشی‌ش شد و پس از آن اداره امور صومعه را به او واگذار کردند. در آن وقت زندگی او آن قدر سهل و مطبوع، و دامن‌اش چنان به آینده گسترش یافته بود که قطعاً برایش پایانی نمی‌یافت. اما سلامتی‌اش از دست رفته بود و چشمانش تقریباً نوری نداشت. پزشکانش به او توصیه کرده بودند که کارش را کنار بگذارد و به خارج برود.

پدر سیسویی در اتاق مجاور پرسید: «بعدش چه کردید؟»
مادر اسقف گفت: «بعدش چای نوشیدیم.»
کاتیا به ناگهان و با لحنی شاد پرسید: «پدر، چرا ریش شما سبزه؟» بعد به شدت خندید.
اسقف به یاد آورد که ریش پدر سیسویی واقعاً متمایل به سبز است. او هم خندید.

پدر سیسویی که کم‌کم عصبانی می‌شد، با صدای بلند فریاد زد:

1. Montenegrins

2. Yegor

«خدای من! این بچه عجب شیطانی است! تو، تو یک بچه لوس و نتری! آرام بنشین!»

اسقف، کلیسای جدید و سفیدی را به یاد آورد که در خارج سرپرست آن بود. صدای دریای پرخروش را هم شنید. از زمان حضورش در آنجا هشت سال سپری شده بود. بعد او را به روسیه فراخوانده بودند و حالا اسقف بود و گذشته‌ها در خاطراتی مه‌آلود محو شده بود؛ گویی که رؤیایی بیش نبود.

پدر سیسویی شمع در دست وارد اتاق شد. با شادی و از روی تعجب گفت: «صحیح، صحیح، عالیجناب در این وقت شب خوابیده‌اند؟»
«برای چه نخوابم؟»

«هنوز زود است؛ تازه ساعت ده شب است. امروز غروب یک شمع خریده‌ام و می‌خواهم شما را با چربی مشیت و مال بدهم.»
اسقف که از جایش بلند می‌شد، گفت: «تب دارم. به نظرم باید کاری کرد. وضع سرم خیلی داغان است.»

سیسویی پشت و سینه اسقف را با چربی مشیت و مال می‌داد. «آها – آه خدای بزرگ من! آها! امروز رفتم شهر. و او – شما چی صدایش می‌زنین؟ – و آن کشیش ارشد، سیدانسکی^۱ را دیدم. با او چای نوشیدم. ازش متنفرم! آه، خدای بزرگ من! ازش متنفرم.»

۳

اسقف ناحیه بسیار پیر و چاق بود و به دلیل بیماری نقرس یک ماه در بستر افتاده بود. در نتیجه، عالیجناب پیوتر تقریباً هر روز به عیادتش رفته و کارهای مراجعان او را رتق و فتق کرده بود. حالا که خود بیمار بود از فکر

1. Sidonski

آن اعمال بیهوده و مسائل جزئی که بر سر آن جدل می‌کردند، بدش می‌آمد. از جهل و جبونی خودشان زجر می‌کشید. آن همه اعمال بیهوده آزارش می‌داد. فکر کرد که حالا می‌تواند معنای کتاب درس‌هایی در باب اختیار را بفهمد؛ کتابی که اسقف ناحیه به هنگام جوانی نوشته بود. حالا این معنا را چنان با جزئیاتش حس می‌کرد که یاد هر چیز دیگری، حتی یاد خدا رهایش کرده بود. در خارج از کشور، از سبک زندگی روسی دور مانده بود و حالا نمی‌توانست به آن عادت کند. به نظرش آمد که مردان خشن، زنان ابله و خسته‌کننده و محصلان و معلمان بی‌فرهنگ و غالباً پربشاند. و بعد انبوهی نامه و مدرک که به دستش می‌رسید. روحانیان ارشد به همه کشیش‌های آن ناحیه، پیر و جوان، و همسران و فرزندان^۱ آنان به خاطر رفتار خیرشان امتیاز داده بودند و او مجبور بود در مورد همه آن‌ها حرف بزند، در مورد آن‌ها مطلب بخواند و مقاله‌هایی جدی بنویسد. هرگز لحظه‌ای از اوقات عالیجناب به خودش تعلق نداشت. هر روز به مرز خشم نزدیک می‌شد و فقط به هنگام ورود به کلیسا آرامش می‌یافت.

به رغم رفتاری آرام و معتدل، نمی‌توانست به وحشتی عادت کند که وجودش ناخودآگاه در دیگران ایجاد می‌کرد. در آن ناحیه به محض آن‌که چشمش بر کسی می‌افتاد، فرد مذکور خود را جمع می‌کرد و می‌لرزید و معذرت‌خواهی می‌کرد. همه در حضورش به خود می‌لرزیدند؛ حتی سرکشیش پیر به پایش افتاده بود و همین اواخر یکی از مراجعانش، یعنی همسر پیر یک کشیش روستا، از ترس نتوانست کلمه‌ای بگوید و بدون هیچ تقاضایی از آن‌جا رفت. او هم که هرگز در موعظه‌هایش کلمه‌ای تند بر زبان نمی‌آورد و مردم را به دلیل دلسوزی هرگز سرزنش نمی‌کرد، در برابر این‌گونه مراجعان زجر می‌کشید و عریضه‌هایشان را بر زمین

۱. در کلیسای ارتدوکس روسیه، روحانیان رده پایین می‌توانند ازدواج کنند. - م.

می‌انداخت. از وقتی که به آن‌جا رفته بود کسی با او صمیمانه و طبیعی حرف نزده بود، حتی مادر پیرش عوض شده بود، بلکه، خیلی عوض شده بود! چرا این قدر با سیسویی راحت حرف می‌زد، در حالی که با او، با پسر خودش این قدر خشک و جدی بود؟ این رفتار اصلاً به او نمی‌آمد! سیسویی پیر تنها کسی بود که در حضور او رفتاری طبیعی داشت و هر آنچه در سرش بود، بر زبان می‌آورد. او تمام عمرش را با اسقف‌ها زندگی کرده بود و یازده نفر از آنان را پشت‌سر گذاشته بود. در نتیجه، عالیجناب با سیسویی احساس راحتی می‌کرد، هر چند که او بی‌تردید آدمی خشن و ستیزه‌جو بود.

اسقف بعد از نماز صبح روز سه‌شنبه، مراجعان خود را پذیرفت و حوصله‌اش از دست آنان سررفت. مطابق معمول بیمار بود و دلش می‌خواست به بستر برود. هنوز به اتاقش وارد نشده بود که به او اطلاع دادند اراکین، همان تاجر جوان و از نیکوکاران صومعه، برای کار مهمی به آن‌جا آمده است. اراکین حدود یک ساعت با صدای بلند حرف زد. به سختی می‌شد فهمید برای بیان چه موضوعی تلاش می‌کند.

بعد از رفتن اراکین، مادری روحانی، از کلیسایی دور به آن‌جا آمد و پس از او ناقوس به نشانه وقت نماز مغرب به صدا درآمد. موقع آن بود که اسقف به کلیسا برود.

راهب‌ها در آن غروب، آهنگین و گرم می‌خواندند. سرپرستی آنان با کشیش جوانی بود که ریشی سیاه داشت. هنگامی که سرود نوداماد را در آن تالار آراسته می‌خواندند، عالیجناب به صدایشان گوش می‌داد. احساس ندامت یا اندوه نمی‌کرد، بلکه ذهنش در آرامشی ژرف غوطه‌ور بود. کنار محراب و در جایی نشست که کاملاً تاریک بود و در اندیشه روزهای کودکی و جوانی‌اش فرو رفت؛ زمانی که برای نخستین بار این

سرود را شنیده بود. اشک از گونه‌هایش جاری شد و به این فکر افتاد که در زندگی به هر آنچه برای مردی در جایگاه او میسر است، دست یافته است. ایمانی خالصانه داشت، اما هنوز نکاتی برایش مبهم بود. چیزی کم و کسر بود و نمی‌خواست که بمیرد. حس می‌کرد دارد از دنیا می‌رود، بی آن‌که به مهم‌ترین چیز دست یافته باشد. آنچه به طرزی مبهم در رؤیاهای گذشته‌اش بود، امیدهایی که در کودکی، دوران مدرسه و سفرهای خارج قلبش را به وجد آورده بود، هنوز زجرش می‌داد. با خود فکر کرد: «امروز چه خوب می‌خوانند؛ آه، چه خوب می‌خوانند!»

۴

روز پنجشنبه مراسمی را در کلیسای جامع برگزار کرد. جشن پاشویان^۱ بود. وقتی مراسم به پایان رسید و مردم به خانه‌هایشان رفتند، خورشید شاد و روشن می‌درخشید و هوا لطافت داشت. جویبار کف آلود جاری بود و از مزارع پشت شهر آواز مطبوع چکاوک‌ها به گوش می‌رسید و دلش را تسکین می‌داد. درختان از خواب برخاسته بودند و بر فراز آن‌ها آسمان آبی و ژرف خیمه زده بود.

عالیجناب به محض آن‌که به خانه رسید، به بستر رفت و از خادم خود خواست که پنجره‌های اتاق را ببندد. اتاق تاریک شد. آه، چقدر خسته بود! مثل روز قبل، از اتاق مجاور صدای آدم‌ها و جرینگ‌جرینگ لیوان‌ها را می‌شنید. مادرش با شادی، حکایتی را با کلمات و عباراتی جالب برای پدر سیسویی تعریف می‌کرد و پیرمرد با خستگی به او گوش می‌داد و با صدایی گرفته می‌گفت: «خوب، من هرگز این کار را نمی‌کنم! واقعاً این کار را کردند؟ نظر شما چیه؟»

1. Washing of Feet

یک بار دیگر اسقف رنجید. از این که آن بانوی پیر با غریبه‌ها این قدر ساده و طبیعی است و با پسر خود چنین سرد و غیرطبیعی، آزرده شد. حتی به نظرش رسید که مادرش برای این که در حضور او از جای خود بلند شود، دنبال بهانه‌ای است؛ گویی از این که بنشینند، ناراحت بود. پدرش چطور؟ اگر حالا زنده بود، احتمالاً در حضور اسقف کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

در اتاق مجاور، چیزی بر زمین افتاد و خرد شد. حتماً کاتیا یک فنجان و نعلبکی را شکسته بود، زیرا پدر سیسویی به ناگهان غرشی کرد و از خشم فریاد زد:

«این بچه چه مصیبتی است! خدای بزرگ! ظرف چینی را نمی‌شود در اختیارش گذاشت!»

بعد سکوت حاکم شد. هنگامی که اسقف چشمانش را دوباره گشود، کاتیا را دید که پهلوش ایستاده و خیره‌اش شده است. موی سرخ‌رنگش مثل همیشه شبیه هاله‌ای دور گردنش سیخ ایستاده بود.

اسقف پرسید: «تویی کاتیا؟ اون‌جا چه کسی در را باز و بسته می‌کند؟» کاتیا جواب داد: «من چیزی نمی‌شنوم.» در همان حال تلاش کرد تا چیزی بشنود.

«اون‌جا، الان کسی از اون‌جا رد شد.»

«شکمتان صدا می‌دهد، دایی!»

اسقف تبسمی کرد و سر کاتیا را نوازش داد. پس از مکشی گفت: «پس پسردایی‌ات مرده‌ها را تکه تکه می‌کند، این طور است؟»

«بله، برای این کار درس می‌خواند.»

«آدم خوبی است؟»

«خیلی، فقط زیاد مشروب می‌خورد.»

«علت مرگ پدرت چه بود؟»

«بابا روز به روز ضعیف‌تر و لاغرتر شد، بعدش گلودرد گرفت. من هم مریض بودم. برادرم فدیا هم همین‌طور. همه گلودرد داشتیم. بابا مرد، دایی. اما حال ما خوب شد.»

چانه‌اش لرزید و اشک چشمانش را پر کرد. با صدای بلند گریست و به تلخی مویه کرد: «دایی جان، مادر و همه ما خیلی غصه داریم! کمی پول به ما بده! ما رو کمک کن دایی جان!»

اسقف هم گریه کرد. برای لحظه‌ای از شدت هیجان نمی‌توانست چیزی بگوید. موه‌های کاتیا را نوازش کرد، شانه‌هایش را گرفت و گفت: «باشد، باشد، کوچولو! تا عید پاک صبر کن. آن وقت در موردش حرف می‌زنیم. به شما کمک می‌کنم.»

مادرش به آرامی و با ترس وارد اتاق شد و در برابر شمایل دعا خواند. وقتی اسقف را بیدار دید، پرسید: «کمی سوپ می‌خواهید؟» اسقف پاسخ داد: «نه، متشکرم. گرسنه نیستم.» مادر گفت: «فکر نمی‌کنم حالت خوب باشد. می‌بینم که سر حال نیستی. تو واقعاً نباید مریض بشی! باید تمام روز را روی پایت بایستی. خدای من، دیدن تو آدم را خسته می‌کند. فکرش را نکن؛ تا عید پاک چیزی نمونده. وقتی عید بیاید استراحت می‌کنی. آن وقت خدا هم برای گفتگو فرصتی به ما می‌دهد. اما حالا اصلاً نمی‌خواهم با حرف‌های احمقانه‌ام نگران‌ت کنم. بیا کاتیا! بگذار عالیجناب باز هم کمی استراحت کند.»

اسقف به یاد آورد که به هنگام کودکی او، مادرش همین لحن نیمه‌شوخی - نیمه‌جدی را نسبت به همه مقامات کلیسا داشت. فقط از چشمان مهربان و شگفت‌انگیز و از نگاه مضطربش به اسقف به هنگام ترک اتاق می‌شد حدس زد که او مادر اسقف است. اسقف چشمانش را

بست و ظاهراً به خواب رفت، اما شنید که ساعت دو بار زنگ می‌زند و پدر سیسویی در اتاق مجاور سرفه می‌کند. دوباره مادرش وارد اتاق شد و با خجالت به او نگاه کرد. ناگهان صدایی به گوش رسید و دری محکم بسته شد. وسیله نقلیه‌ای جلوی پلکان ورودی ایستاد. خادم به اتاق اسقف آمد و با صدای بلند گفت:

«عالیجناب!»

«چه شده؟»

«کالسکه این جاست! وقت رفتن به مراسم مصیبت مسیح است.»

«ساعت چنده؟»

«یک ربع به هشت.»

اسقف لباسش را پوشید و با کالسکه به کلیسای جامع رفت. مجبور بود در مرکز کلیسا بدون حرکت بایستد. در همان حال، انجیل‌های دوازده‌گانه خوانده شد و خودش نخستین، بلندترین و زیباترین آن‌ها را خواند. حالتی متهورانه و پرشور او را فراگرفت. این انجیل را، که با عبارت «امروز رستاخیز ابن‌البشر است» شروع می‌شد، ازبر می‌دانست. هنگامی که تکرارش می‌کرد، چشمانش را بالا گرفت و در اطرافش دریایی از نور کمرنگ دید. صدای پت‌پت شمع‌ها را می‌شنید، اما مردم ناپدید شده بودند. فکر کرد در محاصره کسانی است که آنان را از جوانی می‌شناخته است. احساس می‌کرد که آنان همیشه، تا وقتی که خدا می‌داند، این‌جا خواهند بود.

پدرش یک کشیش جزء بود و پدربزرگش هم. جدش هم یک کشیش جزء بود. از تباری بود که از هنگام ورود مسیحیت به روسیه به کلیسا وابسته بودند. به آداب کلیسا، روحانیان و ناقوس‌های کلیسا عشقی ذاتی داشت و این عشق، کامل و عمیق در قلبش جا گرفته بود. هنگام حضور در

کلیسا، به ویژه وقتی که خودش خدمت می‌کرد، فعال و پرشور و شادمان بود. حالا هم چنین احساسی داشت. فقط پس از قرائت انجیل هشتم بود که احساس کرد صدایش چنان ضعیف شده است که حتی سرفه‌اش را نمی‌شنوند. سرش درد می‌کرد و می‌ترسید بر زمین بیفتد. پاهایش کرخت شده بود؛ لحظه‌ای احساس کرد که پاهایش کاملاً بی‌حس شده است و نمی‌دانست بر چه ایستاده است و چرا بر زمین نمی‌افتد.

مراسم در ساعت یک ربع به دوازده پایان یافت. اسقف به محض آن‌که به خانه رسید، بی‌آن‌که حتی نمازش را بجا آورد، به بستر رفت. وقتی پتو را روی خودش کشید، ناگهان آرزو کرد که ای کاش حالا در خارج بود؛ از ته دل آرزو کرد. فکر کرد که حاضر است زندگی‌اش را بدهد تا از دیدن این دیوارهای چوبی بی‌ارزش، از آن سقف کوتاه و از استشمام بوی خفه صومعه راحت شود.

ای کاش فقط یک نفر آن‌جا بود تا بتواند با او حرف بزند، کسی که بتواند عقده‌های دلش را نزد او باز کند!

صدای گام‌هایی را از اتاق مجاور شنید و سعی کرد هویت صاحب آن را حدس بزند. سرانجام در باز شد و پدر سیسویی با شمعی در یک دست و فنجانی چای در دست دیگر وارد شد. پرسید: «هنوز در بستریده، عالیجناب؟ آمده‌ام تا سینه شما را با سرکه و ودکا مالش دهم. اگر به‌خوبی و کاملاً ماساژ داده شود، چیز بسیار خوبی است. آه، خدای بزرگ، آها... آها، من از صومعه خودمان آمده‌ام. از آن متنفرم. فردا از این‌جا خواهم رفت، سرورم. آه، خدای بزرگ، آها...»

سیسویی هرگز در یک جا مدت زیادی نمی‌ماند و حالا به نظرش می‌رسید که یک سال در این صومعه اقامت کرده است. به سختی می‌شد از گفته‌هایش به موطن او پی برد. به سختی می‌شد فهمید که چه کس و چه

چیزی را در دنیا دوست دارد، و آیا به خدا اعتقاد دارد یا نه. خودش هرگز نفهمید که چرا راهب شده است. هرگز به این مسئله فکر نکرد. زمان ادای سوگند نیز در خاطرش کمرنگ شده بود. اندیشید که حتماً راهب به دنیا آمده است.

«بله، فردا می‌روم. این مکان لعنتی!»

اسقف که بسیار تلاش می‌کرد تا حرفی بزند، زمزمه کرد: «می‌خواهم با شما حرف بزنم. به نظرم دیگر فرصتی ندارم. می‌دانید، من در این جا کسی یا چیزی را تشخیص نمی‌دهم.»

«بسیار خوب، من تا یکشنبه در این جا می‌مانم؛ اما بعدش هرگز. این

مکان لعنتی!»

عالیجناب با صدایی ضعیف ادامه داد: «من چه جور اسقفی‌ام؟ باید کشیش روستا می‌شدم، یا یک کشیش جزء، یا یک راهب. همه این‌ها مرا خفه می‌کند. خفه‌ام می‌کند.»

سیسویی گفت: «این چه حرفی است؟ آه، خدای بزرگ! حالا بخواهید عالیجناب! منظورتان چیست؟ این‌ها که می‌گویید، به چه معناست؟ شب بخیر!»

اسقف سراسر شب بیدار بود و هنگام صبح، حالش وخیم شد. خادم به وحشت افتاد و نخست به سمت متولی صومعه دوید و بعد به سوی پزشک صومعه که در شهر زندگی می‌کرد. پزشک که مردی چاق و میانسال بود و ریشی بلند و خاکستری داشت، عالیجناب را به دقت نگاه کرد، سرش را تکان داد، پیشانی‌اش را درهم کشید و سرانجام گفت: «علتش را به شما می‌گویم عالیجناب؛ شما به تیفوس مبتلا شده‌اید.»

ساعتی بعد، اسقف بسیار نحیف و رنگ‌پریده شد؛ چشمانش درشت‌تر شد و چهره‌اش را چین و چروک پوشاند و کاملاً پیر و شکسته

به نظر رسید. حس کرد که انگار لاغرترین، ضعیف‌ترین و ناچیزترین مرد روی زمین است. مادر نیز از یاد برد که پسرش اسقف است. او را به گونه‌ای بوسید که گویی کودکی است که بسیار دوستش می‌دارد. گریه کرد و گفت: «پاول کوچولو! جان دلم! پسر کوچکم! برای چه این طور شده‌ای؟ پاول کوچولو، آه، به من جواب بده!»

کاتیا، رنگ‌پریده و مات در کنار آن‌ها ایستاد. نمی‌دانست بر سر دایی‌اش چه آمده است و علت نگاه رنجور مامان‌بزرگ چیست و چرا کلمه‌هایی جانسوز بر زبان می‌آورد. اسقف خاموش بود و از آنچه در پیرامونش می‌گذشت، خبری نداشت. در رؤیا می‌دید که یک بار دیگر به آدمی معمولی بدل شده است، به چابکی و شادی در منطقه‌ای وسیع و روستایی می‌دود، چوبدستی به دست دارد، غرق در آفتاب است، آسمانی گسترده بالای سرش است و به آزادی یک پرنده، به هر کجا که رؤیایش هدایتگر است، سر می‌زند.

مادر التماس کرد: «پسرکم! پاول کوچکم! جوابم را بده!»
سیسویی که عرض اتاق را طی می‌کرد با خشم گفت: «عالیجناب را اذیت نکنید. بگذارید بخوابد. کاری نمی‌شود کرد... برای چه؟»
سه پزشک وارد اتاق شدند؛ با هم مشورت کردند و رفتند. به نظر رسید که آن روز، طولانی، به نحوی عجیب طولانی است. بعد شبی بسیار طولانی فرا رسید. بامداد شنبه، درست پیش از طلوع آفتاب، خادم نزد مادر پیر رفت که در اتاق نشیمن بر کاناپه‌ای دراز کشیده بود. از او خواست تا به اتاق خواب برود. عالیجناب به آرامش ابدی پیوسته بود.

روز بعد، عید پاک بود. در شهر، چهل و دو کلیسا و دو صومعه وجود داشت و از صبح تا شب صدای پرطنین و شاد ناقوس‌هایشان فضای شهر را پر کرده بود. پرنندگان نغمه‌سرایی می‌کردند، خورشید فروزان

می‌درخشید، بازار بزرگ پرازدحام بود، صدای آلات موسیقی به گوش می‌رسید، طنین یکنواخت آکاردئون‌ها شنیده می‌شد و صدای مستان در هوا می‌پیچید. در آن بعدازظهر، در خیابان اصلی مسابقه‌های اسب‌سواری برگزار می‌شد؛ در یک کلام، مثل سال قبل و یقیناً مثل سال آینده همه شاد و سرخوش بودند.

ماه بعد، اسقفی جدید منصوب شد و همگی عالیجناب پیوتر را فراموش کردند. حالا مادر آن مرد متوفی، با پسرش که یک کشیش جزء است، در شهری کوچک زندگی می‌کند. فقط اوست که به هنگام غروب، وقتی برای سرکشی به گاوش بیرون می‌رود و سر راه به زنان دیگر ملحق می‌شود، داستان بچه‌ها، نوه‌ها، و پسرش را برایشان تعریف می‌کند؛ پسری که اسقف شد.

هنگامی هم که از اسقف یاد می‌کند، با خجالت نگاهی به آنان می‌اندازد، زیرا می‌ترسد که سخنانش را باور نکنند. در واقع همه آنان هم داستان‌ش را باور نمی‌کنند.

نقدی بر «اسقف»

چخوف داستان کوتاه «اسقف» را در سال ۱۹۰۲ نوشت. این داستان، در باره بیماری و مرگ عالیجناب اسقف پیوتر است. داستان با اجرای مراسم در شب یکشنبه قبل از عید پاک آغاز می‌شود و با طنین ناقوس‌هایی که عید پاک را اعلام می‌کنند، به پایان می‌رسد. آغاز عید پاک با پایان عمر اسقف مقارن است.

اسقف چند روز پایان زندگی‌اش را با مادر و خواهرزاده‌اش سپری می‌کند. آن دو برای گذراندن تعطیلات به دیدار اسقف آمده‌اند. در کنار آنان و همزمان با اوج‌گیری بیماری است که اسقف دوران کودکی و کل زندگی خود را در آخرین روزهای عمر مرور می‌کند. یک ماه پس از مرگ اسقف پیوتر، اسقف جدیدی به جای او منصوب می‌شود و مردم، عالیجناب را از یاد می‌برند. پس از مرگ اسقف، فقط مادر اوست که در شهری دورافتاده و کوچک گاهی ماجرای زندگی پسرش را برای دیگران تعریف می‌کند.

«اسقف» یکی از بهترین داستان‌های چخوف است: این داستان، سبک و ساختاری شاخص و گیرا دارد. اصل تعادل و ایجاز کلام نیز، که از ویژگی‌های نثر چخوف است، در آن به خوبی رعایت شده است. ذکر

برخی از ویژگی‌های مذکور از اهداف این بررسی است. از آن‌جاکه سبک و ساختار هر اثر هنری، در خدمت طرح و درونمایه و متناسب با آن است، بررسی ساختاری این داستان نیز با نیم‌نگاهی به درونمایه آن مفیدتر خواهد بود.

تأثیر نهایی ناشی از رخدادها و فضا سازی‌های این داستان، تأثیری شادی‌آفرین نیست. در پایان داستان، حزنی گنگ در جان خواننده می‌نشیند. اما آیا این تأثیر به آن معناست که درونمایه «اسقف» تلخ و بدبینانه است؟ داستان با مرگ اسقف به پایان می‌رسد و از مردمی خبر داده می‌شود که اندکی پس از مرگ اسقف، او را از یاد برده‌اند. آیا این به آن معناست که نوعی بدبینی بر این اثر حاکم است؟ به گمان این راقم عنایت به این پرسش‌ها در تحلیل ساختاری این اثر سودمند است.

نخستین سطر داستان، خواننده را با زمان و مکان رویداد آشنا می‌کند: «شب یکشنبه قبل از عید پاک بود. در صومعه استارو - پتروفسکی دعا می‌خواندند.» بلافاصله فضا سازی داستان آغاز می‌شود: «ساعت ده بود و... نور چراغ‌های تصاویر مقدس رو به خاموشی می‌رفت. فتیله چراغ‌ها پایین بود و سایه‌ای یکدست، فضای نمازخانه را پر کرده بود.» این فضای آرام و تاریک، کاملاً با شرایط ذهنی و فیزیکی اسقف در تطابق است: «او که در سه روز اخیر بیمار بود، این‌طور تصور کرد که همه آنان که برای گرفتن برگ نخل به سویس می‌آیند، مثل یکدیگرند.» در این‌جا خواننده، گذشته از آگاهی از وضعیت جسمانی اسقف، با نوع تلقی و ذهنیات او نیز آشنا می‌شود. این یکسان‌پنداری مردم به چه معناست؟ در همین بند می‌خوانیم: «نمی‌توانست از پشت آن فضای مه‌آلود درها را ببیند. صف بی‌انتهای مردم به سویس روان بود و به نظر می‌آمد که هرگز به پایان نمی‌رسد.» آیا این فضای مه‌آلود بازتابی از آخرین تأملات ذهنی - فلسفی

اسقف در آخرین روزهای عمر اوست؟ آیا می‌توان «صف بی‌انتهای مردم» را نشانه‌ای از موجودیت ابدی انسان در بستر مستمر تاریخ در نظر گرفت؟ انسانی که در اجزای خود فانی است و در کلیت امر باقی؟

در دومین بند، پیرزنی که در واقع مادر اسقف است، در بین جمعیت به سوی او می‌آید و از دست او برگ نخلی می‌گیرد و دور می‌شود. در این جا چخوف می‌نویسد که: «به دلیلی، اشک از گونه‌های اسقف روان شد. دلی شاد و آرام داشت، اما چشمانش به نقطه‌ای دور در نمازخانه خیره مانده بود... اشک بر گونه‌ها و ریش او برق می‌زد. بعد فردی هم که در کنارش بود شروع به گریه کرد؛ بعد فردی دیگر؛ و بعد از او فردی دیگر؛ تا این که به تدریج صدای گریه‌ای آرام فضای نمازخانه را پر کرد.» ظاهراً در این صحنه گریه حضار دلیل روشنی دارد: تأثیرپذیری از تأثرات یک مقام ارشد روحانی به هنگام انجام مراسم دینی. اما دلیل گریه خود اسقف چیست؟ چخوف به طرزی ماهرانه از بیان صریح علت گریه اسقف امتناع می‌کند. اسقف که «دلی شاد و آرام» دارد «به دلیلی» گریه می‌کند. این عبارت کوتاه و دو کلمه‌ای، این بخش از داستان را به متنی گشوده بدل کرده است و دست و ذهن خواننده را برای تأویل‌های متفاوت باز می‌گذارد: اسقف گریه می‌کند، چون با دیدن مادرش خاطرات تلخ و شیرین کودکی را به یاد آورده است. اسقف گریه می‌کند، چون با دیدن مادر پیرش به پیری و مرگ نزدیک خود می‌اندیشد. اسقف گریه می‌کند، چون مجموعه شرایط نامطلوب جسمی و ذهنی او در آخرین روزهای زندگی به رقت قلب او منجر شده است. اسقف گریه می‌کند، چون...

در بند سوم، «فضای مه‌آلود» و «هوای خفقان‌آوری» که بر بندهای اول و دوم داستان حاکم است، با «هوای خنک و مطبوع» جایگزین می‌شود. در این بند، خواننده نیز به همراه اسقفی که در کالسکه نشسته است، و با

مردمی که در دو سوی کالسکه او در حرکتند، «نفس بهار» و هوایی را استشمام می‌کند که نقطه مقابل فضای خفقان‌آور پیشین است. آخرین جمله این بند، نقش مهمی در نزدیکی به درونمایه داستان دارد: «اطرافشان، درختان و آسمان و حتی ماه، چنان صمیمی و باطراوت و دوست‌داشتنی بود که نمی‌خواستند طلسمی را بشکنند که جاودانگی‌اش آرزویشان بود.» در این جا چخوف از ادامه فضا سازی سنگین و حزن‌انگیز بندهای اول و دوم پرهیز می‌کند و جلوه و احساسی دیگر از طبیعت و زندگی را به خواننده عرضه می‌کند. همنشینی تصاویر و فضاهای متضاد، از جمله ویژگی‌های بارز این داستان است. به دلیل اهمیت ساختاری این ویژگی و نقش آن در تعمیق درونمایه در سطور بعد بیش‌تر به این نکته پرداخته خواهد شد. نکته دیگر این که این بند، حلقه‌ای اتصالی است که فضا و رخداد های صومعه استارو - پتروفسکی را به صحنه‌هایی پیوند می‌دهد که متعاقباً در صومعه پانکراتیفسکی اتفاق می‌افتد. با ورود اسقف به این صومعه که محل زندگی اوست، از ورود مادر پیر اسقف و خواهرزاده کوچکش باخبر می‌شویم. اما نقش و تأثیر این دو میهمان در کل داستان چیست؟ پاسخ به این پرسش، در تحلیل این اثر بسیار ضروری است.

حضور مادر، مسبب مجموعه بازگشت‌هایی به گذشته است. از این طریق، خواننده با دوران کودکی و خاطرات اسقف آشنا می‌شود. به روستای زادگاه او می‌رود؛ صدای «چرخ‌گاری‌ها، بعبع گوسفندان، طنین ناقوس کلیسا در یک صبح صاف تابستانی» را می‌شنود؛ با مجموعه‌ای از اسامی و شخصیت‌ها و خاطرات و حوادث به یادماندنی و گاه خنده‌دار مواجه می‌شود. حتی باخبر می‌شود که مدیر مدرسه روستا که اسقف در آن‌جا درس می‌خواند، «سگ پشمالویی داشت که او را سینتکس صدا

می‌زد.» با استفاده از این ابزار ساختاری است که دو جهان گذشته و حال به هم پیوند می‌خورند و تصاویر روشن و تاریک، شیرین و تلخ در کنار هم قرار می‌گیرند.

حضور کاتیا، خواهرزاده هشت‌ساله اسقف، نیز یک ضرورت ساختاری است. با حضور اوست که اسقف، کودکی خود و حضور در مراسم مذهبی روستا را به یاد می‌آورد. آن‌گاه که «با پای برهنه، دل تهی از نفرت، و شادی بی‌پایان به دنبال شمایل می‌رفت؛ با تبسمی کودکانه بر لب و ایمانی بی‌ریا در دل.» آیا حضور کاتیا بازتابی از دوران کودکی خود اوست؟ آیا حضور این کودک و بازگشت اسقف به دورانی که «از شادی بی‌پایان» و «ایمانی بی‌ریا» سرشار بود، به این معناست که زندگی انسان‌ها با همهٔ نشیب و فرازها مجموعه‌ای از حلقه‌های مشابه و به هم پیوسته است؟ در این زمینه قرائن و شواهد دیگری هم هست: «هنگام صرف غذا، خورشید بهاری با شادی از پشت پنجره سرک می‌کشید و با شادمانی بر رومیزی سفید و موی سرخ کاتیا می‌درخشید.» احتمالاً تابش شادی‌بخش خورشید در یک روز بهاری، و حضور کاتیا، روزهای روشن دوران کودکی خود او را به یادش می‌آورد، آن‌گاه که «آسمان از شور و شیدایی می‌لرزید.» این‌که کاتیا را قرینه و بازتابی از دوران کودکی اسقف تلقی کنیم، شاهد روشن‌تری هم دارد. در صحنه صرف غذا، که شروع فصل دوم داستان است و از آن یاد شد، «اسقف که نشسته بود و به حرف‌های مادرش گوش می‌داد، به یاد آورد که چطور سال‌ها پیش مادرش او و برادران و خواهرانش را به دیدار اقوامی برده بود که از نظر آن‌ها ثروتمند بودند.» (ایرانیکی از من است. - م.) تلقی خواننده از حضور کاتیا به عنوان بازتابی از دوران کودکی اسقف، هنگامی مستندتر می‌شود که متعاقباً باخبر شویم که از نظر کاتیا، دایی او، یعنی اسقف نیز یکی از

اقوام ثروتمند اوست: «چانه‌اش لرزید و اشک چشمانش را پر کرد. با صدای بلند گریست و به تلخی مویه کرد: دایی جان، مادر و همه ما خیلی غصه داریم! کمی پول به ما بده! ما رو کمک کن دایی جان!»

آنچه بر شادی اولیه اسقف از ورود مادرش می‌افزاید، وضعیت ویژه جسمی و روحی خود اوست. در نخستین بند از فصل سوم، از این وضعیت خاص باخبر می‌شویم: «حالا که خود بیمار بود از فکر آن اعمال بیهوده و مسائل جزئی که بر سر آن جدل می‌کردند، بدش می‌آمد... آن همه اعمال بیهوده آزارش می‌داد. فکر می‌کرد که حالا می‌تواند معنای کتاب درس‌هایی در باب اختیار را بفهمد... حالا این معنا را چنان با جزئیاتش حس می‌کرد که یاد هر چیز دیگری، حتی یاد خدا رهايش کرده بود... هرگز لحظه‌ای از اوقات عالیجناب به خودش تعلق نداشت.» روشن است که در این وضعیت ویژه جسمی - روحی، وجود مادر فرصت مغتنمی برای گریز از زندگی یکنواخت و خفقان‌آور کنونی و بازگشت به دنیای شاد و بی‌تکلف دوران کودکی است. اما مادر، به دلیل درک نکردن این وضعیت خاص، سد راه بازگشت کامل اسقف به خاطرات گذشته اوست و بی‌آن‌که خود بداند، از تسکین عاطفی او ممانعت می‌کند. تلاش اسقف برای ایجاد صمیمیت با مادری که نه سال از او دور بوده است، بی‌ثمر می‌ماند. علت آن است که مادر اسقف را نه در جایگاه فرزند خود، بلکه در موقعیت اسقفی و الامقام می‌بیند. لحن شاد و صمیمی اسقف برای ایجاد رابطه عاطفی بیش‌تر با مادرش با پاسخ‌های خشک و مکرر و کوتاه و «رسمی» او بی‌ثمر می‌ماند: «خیلی سپاسگزارم.» این نوع پاسخ‌ها اسقف را «منقلب» می‌کند. شادی کودکانه‌اش از بین می‌رود: «به مادرش نگاه کرد و نتوانست بفهمد که آن لحن صدا و حالت خاضعانه و تسلیم‌آمیز را از کجا آورده است و معنایش چیست. او را درست بجای نمی‌آورد. غم و

التهابی در دلش نشست.» این غم و التهاب ذهنی، زمینه‌ساز رجعت اسقف به دردی جسمانی - عینی است: «به علاوه هنوز سرش درد می‌کرد و پادرد عذابش می‌داد. در دهانش، ماهی مزه‌ای نداشت و احساس تشنگی می‌کرد.»

در فصل سوم با شرح و بسط نمونه‌هایی از کارهای روزمره و یکنواخت اسقف نیز روبرویم. در همین فصل اسقف به این نتیجه می‌رسد که: «مردان خشن، زنان ابله و خسته‌کننده و محصلان و معلمان بی‌فرهنگ و غالباً پریشانند.» بی‌تردید این دیدگاه نه چندان خوش‌بینانه را می‌توان به حساسیت ناشی از بیماری‌اش نسبت داد. اما تأکید بیش از حد بر این فرض، به این نتیجه‌گیری بعید منجر می‌شود که همهٔ اندیشمندان و فلاسفهٔ بدبین، بیمار بوده‌اند.

سه بند آغاز فصل چهارم با فضای متضاد حسی، همچون سه تابلو در کنار هم قرار می‌گیرند. در نخستین بند، خورشید شاد و روشن می‌درخشد و هوا لطیف است و جویبار جاری است و آواز چکاوک‌ها در آسمانی آبی به گوش اسقف می‌رسد و دلش را آرامش می‌بخشد. در بند دوم، اسقف به خانه برمی‌گردد و به بستر می‌رود و از خادمش می‌خواهد که پنجره‌های اتاق او را ببندد. اتاق تاریک می‌شود و اسقف کاملاً خسته است. در بند سوم، از اتاق مجاور صدای مادر اسقف به گوش می‌رسد که با شادی حکایتی را با کلمات و عباراتی جالب برای پدر سیسویی تعریف می‌کند. سه بند مذکور به نوعی بیانگر شکنندگی ذهن و ضمیر اسقف و تداخل نور و تاریکی در اندیشه‌های اوست. اسقف «از این که آن بانوی پیر با غریبه‌ها این قدر ساده و طبیعی است و با پسر خود چنین سرد و غیرطبیعی آزرده شد.»

حضور اسقف در کلیسای جامع برای اجرای مراسم مصیبت مسیح، آخرین حضور او در آن‌جاست. در صحنه مذکور، فضاسازی به گونه‌ای

است که پیشاپیش از مرگ نزدیک اسقف خبر می دهد. اسقف در مرکز کلیسا می ایستد و انجیل دوازده گانه را با این جمله آغاز می کند: «امروز رستاخیز ابن البشر است.» ظاهراً اسقف این مطلع را وصف حال خود می داند. در این صورت ذکر مصائبی که بر مسیح مصلوب رفته است، ذکر مصائب جسمی و روحی خود او نیز به شمار می آید. بعد، «چشمانش را بالاگرفت و در اطرافش دریایی از نور کمرنگ دید. صدای پت پت شمع ها را می شنید، اما مردم ناپدید شده بودند.»

اسقف در حوالی نیمه شب، با تنی کاملاً رنجور به صومعه برمی گردد. دلزدگی او از شرایط موجود به گونه ای است که در بسترش فکر می کند که «حاضر است زندگی اش را بدهد تا از دیدن این دیوارهای چوبی بی ارزش، از آن سقف کوتاه و از استشمام بوی خفه صومعه راحت شود.» در آخرین ساعات عمرش آرزو می کند که ای کاش کسی در کنارش باشد تا «عقده های دلش را نزد او باز کند.» این عقده های باز نشده کدام است و آیا برای واگشایی آن ها فرصتی هست؟ این فرصت در چند بند دیگر، هنگامی پیش می آید که اسقف با تلاش بسیار خطاب به پدر سیسویی زمزمه می کند: «می خواهم با شما حرف بزنم. به نظرم دیگر فرصتی ندارم...» بعد ادامه می دهد: «من چه جور اسقفی ام؟ باید کشیش روستا می شدم، یا یک کشیش جزء، یا یک راهب. همه این ها مرا خفه می کند. خفه ام می کند.» برای شناخت عقده ای که دیر سر باز کرده است، رجوع به فصل سوم مفید خواهد بود. در یکی از صحنه های فصل مذکور، اسقف در کلیسا نشسته است و به سرود دسته جمعی راهب ها گوش می کند: «کنار محراب و در جایی نشست که کاملاً تاریک بود و در اندیشه روزهای کودکی و جوانی اش فرو رفت... اشک از گونه هایش جاری شد و به این فکر افتاد که در زندگی، به هر آنچه برای مردی در جایگاه او میسر است، دست یافته است. ایمانی خالصانه داشت، اما هنوز نکاتی برایش مبهم

بود. چیزی کم و کسر بود و نمی‌خواست که بمیرد. حس می‌کرد دارد از دنیا می‌رود، بی آن‌که به مهم‌ترین چیز دست یافته باشد.» با توجه به این صحنه تعیین‌کننده است که آخرین سخنان اسقف به پدر سیسویی و احساس او در واپسین لحظه‌های عمر معنایی خاص می‌یابد: «حس کرد که انگار لاغرترین، ضعیف‌ترین و ناچیزترین مرد روی زمین است.» شاید شکل‌گیری این نوع احساس از آن‌رو باشد که در رویارویی با مرگ، تنها چیزی که ملموس است و محسوس، وجود انسان به عنوان پدیده‌ای واقعاً موجود است؛ پدیده‌ای جدای از هر نوع لقب یا جایگاه ویژه اجتماعی. درواقع، آن‌که اکنون می‌میرد، نه اسقف به عنوان یک مقام، بلکه پاول به عنوان یک انسان است. در این جاست که از دیدگاه مادر نیز، آن‌که می‌میرد نه عالیجناب اسقف پیوتر، که فرزند اوست. از این‌روست که او را با چنان عباراتی گرم و صمیمی و جانگداز خطاب می‌کند؛ عباراتی که اسقف در واپسین ساعات عمر آرزوی شنیدنش را داشت: «پاول کوچولو! جان دلم! پسر کوچکم!» دلزدگی اسقف از قیود و عناوین اجتماعی و حسرت او به خاطر روزهای پاک و صمیمی کودکی به خوبی از آخرین رؤیای او پیداست: «در رؤیا می‌دید که یک بار دیگر به آدمی معمولی بدل شده است، به چابکی و شادی در منطقه‌ای وسیع و روستایی می‌دود، چوبدستی به دست دارد، غرق در آفتاب است، آسمانی گسترده بالای سرش است و به آزادی یک پرنده، به هر کجا که رؤیایش هدایتگر است، سر می‌زند.»

سه بند پایانی داستان نیز از نظر تطابق درونمایه و ساختار، قابل تأمل است. روز بعد از مرگ اسقف، عید پاک است. پرندگان می‌خوانند و خورشید می‌درخشد و در شهر پرازدحام، طنین مداوم موسیقی و آواز مستان به گوش می‌رسد. عید پاک، روز رستاخیز عیسی مسیح است. آیا مرگ اسقف نیز رستاخیز اوست؟ با توجه به آخرین رؤیای اسقف

می‌توان به این پرسش، پاسخی مثبت داد. در آخرین سطور داستان می‌خوانیم: «ماه بعد، اسقفی جدید منصوب شد و همگی عالیجناب پیوتر را فراموش کردند.» آیا فراموشی مردم و انتصاب اسقفی جدید به معنای تسلط دیدگاهی بدبینانه در این اثر است؟ پاسخ به این پرسش، نیازمند بحثی مبسوط است، اما به اجمال می‌توان گفت که در داستان «اسقف» مجموعه‌ای از فضاهای باز و بسته، فضاهایی تاریک و روشن، گذشته و حال را به هم پیوند می‌دهد. این همنشینی‌ها و مجاورت‌ها به گونه‌ای است که خواننده احساس می‌کند که چخوف از تحمیل دیدگاهی بدبینانه بر این اثر پرهیز کرده است. خود اسقف نیز مجموعاً به این دیدگاه نمی‌رسد. آخرین رؤیای او شاهی بر این مدعاست. هرچه که هست، واقعیت زندگی آدمی است. فراموشی، واقعیت لاینفک وجود انسان است. کم‌تر شنیده‌ایم که کسی، حتی در مرگ عزیزترین کسان خویش، بیش از چند هفته یا چند ماه مطلقاً عزادار باشد. میرندگی انسان راگریزی نیست. انسان‌ها به عنوان موجوداتی منفرد می‌آیند و می‌روند؛ اما آنچه می‌ماند، انسان به عنوان یک کلیت است. از طرفی مرگ هر انسان نیز یک نوع تراژدی است. مهم آن است که آدمی، با اتکا به باورهای خود، همچون اسقف و زائران همراهش به نوعی جاودانگی بیندیشد و بار سرنوشتی محتوم را سیزیف‌وار بر دوش کشد:

زیر مهتاب آرام و روشن، و در دو سوی کالسکه، کاروانی از زائران به آرامی پیش می‌رفت. همگی در اندیشه‌های خود غرق بودند؛ کسی چیزی نمی‌گفت. اطرافشان، درختان و آسمان و حتی ماه، چنان صمیمی و باطراوت و دوست‌داشتنی بود که نمی‌خواستند طلسمی را بشکنند که جاودانگی‌اش، آرزویشان بود.

سالشمار زندگی آنتوان چخوف^۱

۱۸۶۰	۱۶ یا ۱۷ ژانویه. تولد در تاگانروگ، ^۲ بندری در دریای آزوف واقع در جنوب روسیه.
۱۸۷۶	پدرش ورشکسته می‌شود. خانواده به مسکو نقل مکان می‌کند. آنتوان چخوف برای اتمام درسش در همان جا می‌ماند.
۱۸۷۹	آنتوان چخوف به خانواده ملحق می‌شود و در دانشکده پزشکی دانشگاه مسکو ثبت نام می‌کند.
۱۸۸۰	همکاری خود را با استرکوزا، ^۳ هفته‌نامه طنز سنت پترزبورگ، آغاز می‌کند.
۱۸۸۲	نوشتن داستان‌های کوتاه و ستون خبری در نشریه اسکولکی ^۴ را آغاز می‌کند و امرار معاش او از راه نویسندگی شروع می‌شود.
۱۸۸۴	در رشته طب فارغ التحصیل می‌شود. نخستین علائم بیماری سل بروز می‌کند.

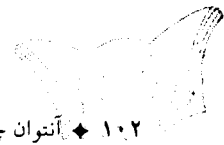
۱. در سالشمار حاضر به مأخذ ذیل مراجعه شده است:

Anton Chekhov, *The Princess and Other Stories*, London, 1990, pp. 17-18.

2. Taganrog

3. Strekoza

4. Oskolki



۱۸۸۵-۶ در نشریات پتربورگسکایا گازتا^۱ و نوویه ورمیا^۲ مطلب

می نویسد.

۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات

مارس. نامه‌ای از د.و. گریگورویچ او را تشویق می‌کند تا نویسنده‌گی را جدی بگیرد. داستان‌های کوتاه «وانکا»، «اندوه» و «گریشا» را می‌نویسد.

۱۸۸۷ به شهرت می‌رسد. مجموعه داستان در شامگاه را منتشر می‌کند.

۱۹ نوامبر. نخستین اجرای ایوانف در مسکو با واکنش‌هایی متفاوت روبرو می‌شود.

۱۸۸۸ نخستین چاپ استپ در روزنامه‌ای مهم و ادبی به نام سیورنی وستنیک^۳. داستان کوتاه «خواب آلود» را می‌نویسد.

۱۸۸۹ ۳۱ ژانویه. نخستین اجرای ایوانف در سنت پترزبورگ با استقبال فراوان مواجه می‌شود.

ژوئن. مرگ برادرش نیکلا از بیماری سل.

۱۸۹۰ آوریل - دسامبر. برای دیدار از تبعیدگاه محکومان در جزیره ساخالین^۴، از سیبری عبور می‌کند. از راه هنگ‌کنگ، سنگاپور و سیلان برمی‌گردد.

۱۸۹۱ نخستین سفر به اروپای غربی: ایتالیا و فرانسه.

۱۸۹۴ داستان کوتاه «دانشجو» را می‌نویسد.

۱۸۹۵ نخستین دیدار با تولستوی.

۱۸۹۶ ۱۷ اکتبر. نخستین اجرای ناموفق مرغ دریایی در سنت پترزبورگ.

1. Peterburgskaya Gazeta

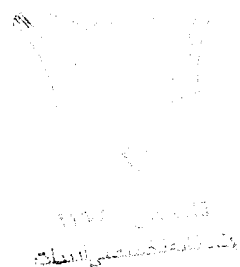
2. Novye Vremya

3. Severny Vestnik

4. Sakhalin Island

- ۱۸۹۷ از خونریزی داخلی رنج می‌برد.
- ۱۸۹۷-۸ زمستان را در فرانسه سپری می‌کند. از زولا به خاطر حمایت از دریفوس^۱ پشتیبانی می‌کند.
- ۱۸۹۸ شروع همکاری با تئاتر هنر جدیدالتأسیس مسکو. ملاقات با اولگا کنیپر^۲. زمستان را در یالتا، مکان دیدار با گورکی، سپری می‌کند.
- ۱۷ دسامبر. نخستین اجرای موفقیت‌آمیز مرغ دریایی در تئاتر هنر مسکو.
- ۱۸۹۹ ساخت خانه‌ای در یالتا را به پایان می‌برد، مکانی که با خواهر و مادرش در آن‌جا اقامت می‌کند.
- ۲۶ اکتبر. نخستین اجرای دایی وانکا (نگارش در ۱۸۹۶) از سوی تئاتر هنر مسکو.
- ۱۸۹۹-۱۹۰۱ نخستین چاپ از مجموعه آثار (ده جلد).
- ۱۹۰۱ ۳۱ ژانویه. نخستین اجرای نمایشنامه سه خواهر.
- ۲۵ مه. با اولگا کنیپر ازدواج می‌کند.
- ۱۹۰۲ داستان کوتاه «اسقف» را می‌نویسد.
- ۱۹۰۴ ۱۷ ژانویه. نخستین اجرای باغ آلبالو.
- ۲ ژوئیه. در آسایشگاه بادن وایلر^۳ واقع در آلمان می‌میرد.

۱. Dreyfus. آلفرد دریفوس افسر فرانسوی به اتهام ناروای جاسوسی به نفع آلمان محاکمه شد. امیل زولا، نویسنده فرانسوی، دفاع از او را به عهده گرفت. وی پس از چند سال حبس و تبعید در جزیره شیطان، از مستعمرات فرانسه، بی‌گناه شناخته شد و به ارتش فرانسه پیوست و نشان لژیون دونور دریافت کرد.



کتابنامه

- Adler, Stella and Barry Paris. *Stella Adler on Ibsen, Strindberg, and Chekhov*. New York: Vintage Books, 2000.
- Callow, Philip. *Chekhov: The Hidden Ground*. Dee, Ivan R. Publisher, 1998.
- Chekhov, Anton. *Forty Stories*. Trans. Robert Payne. New York: Vintage Books, 2000.
- , *Ward Number Six and Other Stories*. Trans. Ronald Hingley. Oxford: Oxford University Press, 1998.
- Karlinsky, Simon. *Anton Chekhov's Life and Thought: Selected Letters and Commentary*. Trans. Michael Henry Heim. Northwestern University Press, 1996.
- Mel, Gordon and Michael Chekhov. *On the Technique of Acting: The First Complete Edition of Chekhov's Classic to the Actor*. Harper Trade, 1991.